

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۲۵۰

۲۸۳

شده شد  
۳۶

تعمیرات و تعمیرات  
سازمان ملی زمین و مسکن  
۱۳۴۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب: دوران مومنان  
شماره: ۶۲  
شماره ثبت کتاب: ۱۲۲

بازدید شد  
۱۳۸۱



۱۰۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دوران مومنان

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۹۲۱۱۳

۳

کتابخانه ملی و فهرست شده  
۲۵۰۴

کتابخانه  
۶۶ - ۶۶



کتابخانه ملی  
۱۸۶۱



بسم الله الرحمن الرحيم

تذکره احوال و اشعار و دیباچه دیوان حکیم منوچهر بن شمس که اینها در تذکره شعرا بر یک نیمی از احوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلف از وی ذکر کرده اند همانا هیچکس از وی سخن و ذمّه نیست نبود است مگر گفته وی یعنی هست و دیگری گفته که شکر و حکیم عنصری است مرصع نغمه کاشی صاحب تذکره خلاصه الانکار نوشته که وی شکر و ابو الفرج سکری و اقران عجمی و عنصری و در مجلس عنصری بر همه فضلا و شاعران مقدم می نشست و زمان سلطان سعید و سلطان محمد بن محمود و شاعران خدمات بزرگ بود و مجلس سلطان محمد بن محمود و منصب ترخان و داشته و روش طریقت الکتاب نموده و معتقد امام انجمن ابو المعالی عبدالملک بن محمد جونی بود و در چهارم

سی و سه رحلت نموده الحاصل بر اینها پنج کبزار و دو صد و هفتاد و هفت از او دیوانی قلیل بدست افتاد بر بنی از آن منتخب در تذکره مجمع الفصحی ثبت شد و همیشه در مقام نفیض حال و مجلس دیوان حکیم بودم تا بعد رکعات در مکان تنبیه حال و معال وی نمودم آنچه بر حسب الراجی بنامیت رضاعی الفصحی بنامیت محقق شد و مجمع از آن در اینجا که افتتاح دیوان او است ضبط نمیکرد و دوبار نمودم می آید که نام حکیم احمد و کنیتش ابو النجم و تخلصش منوچهر می است و اصلش و اصغری فی خاندان خود در محلی از اشعار قصاید خود گفته است بیاید منوچهری و اصغری و سبب این تخلص آنست که حکیم در بدو حال مداح امیر منوچهر پسر شمس المعالی امیر قاجار بن دشتگیر بوده و در سند مع و این نامه که پسر قاجار بن شمس خلیفه آن زمان القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه بگریز منوچهر نوشت و او را فلک المعالی لقب داد و او را ملک بدر استخوان یافت و در کرکان و مازندران و کبیلان ریاست و امامت نمود و با سلطان بن الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی معا صر بود و طبرین موافقت متابعت سلطان از وی بود در سال پنجاه هزار و سیصد و هشتاد و هفتاد و هشتاد و هشتاد از وی مدعی خواست هزاره و کاری برای کارزار با خصم سلطان برآراست

سلطان از مدح و محبت کردید بالآخره و خسته خود را بوی داده انحصار در سینه  
 سبعین و اربع مائه و فوات حکیم منوچهری در تکلیف کجبه مدعی وی ای سنی  
 آورد پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم غصیری رسید  
 و قصیده در سلک نظم کسبه بخدمت سلطان محمود و راه یافت  
 و در محفل سلطان مسعود بن محمود و غزوه جاه حاصل کرد و مدح سلطان محمود  
 و امنای دولت وی بود سبب لقبی ای بعضی گفت اندک از کثرت شوی  
 و خجول از اشدت کلمه اند بعضی نوشته اند که چون اصبح ابهام او  
 یافتند و کل و کلمه یعنی اعرج و اشکل آمده لهذا بخدمت کلمه لقب شده اگر چه  
 انجمن رشا کردی بغصیری کرده و لیکن ابن اظفار بنا بر قانون او بترجیح  
 جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده وی خود اسما و فصاحت و در نکالات  
 غریب و قوانین او و بیکسی بسیار وی زرسیده است در طرز شعره وی  
 روشن بشود که خود کلمه ای است منبع و او بی است مخرج کسی است و منبع  
 احدی را نمی کند فصاحت بلاغت و غنای مناسبت و زراعت را بجا کرده  
 آن مایه مضامین بیع که در اشعار او خاصه در شعره مایه مستطاب است  
 در دیوان هیچ شاعری دیده نگردد و چون نگردد بر اهل بصیرت مخفی نگردد بود

۲  
 عرفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عرب با فضل و با خطی نوی و دکانی  
 تمام بوده چنان دکاوت و قبحی داشته که در ایام کودکی کعبه کوفته  
 مشکله را و امتحان کرده می شده البتة با حسن و بی از عده بر آمدی  
 و فاش بعد از چهار صد و سی و اندک اتفاق افتاد و الهی صل محمد این  
 اوراق چون بی نهایت مقالات وی مشتاق بوده در سینه در دار السلطنه  
 ری چند دیوان از وی تحصیل کرده و از خارج و داخل ذکر مای  
 قدیم و جدید نیز اشعار او را جمع کرده در این دیوان تجرید آورده  
 فضلا و فصاحتی معاصرین را کمال سبب شوق بطلعه و نگاه  
 دیوان او است حتی سزاوار شایسته تحسین است نهج  
 و افضل شعرای مقدمین و متأخرین است

و مجموع اشعار وی است  
 و بالله التوفیق

۳  
 بسان فلک که با سینه مرغان بر چنان  
 و بر این بنداری بلخ اندر دستان  
 عروسانند چندی بگریه و زاری  
 فروغ بر قمار کوفی زار بر تیره و وفای  
 زمین محراب شاه دست ازین سزویند  
 جاری پس بیع است این کرش با باقی  
 جمال خواهد بر اینم بهار خرم و شادی  
 نخبه خواهد و الا در آن سگیو بارین  
 خداوندیکه ناظر است چون خورشید سپهر  
 بر پیش تو خرم و همواره دوزخما چکانوما  
 خرد را اتفاق آست با تو قیوم زود  
 نه و خورشید سالاران کردون آست  
 چه دانی از بلا نعمتا چه خانی از خا و تما  
 فرین این منظر بتمون و آن فرخنده بر سر  
 الا ایسا بریزون قطب دین شایم  
 بجز داند چو بارانها چشم اند چو آردا  
 بنا و پیش خویش اندر بار تصور بود فرما  
 و رقص بر ز صومنا قلما بر ز زورما  
 همه کهنه با غزایا همه با با غزما  
 که کبک بند اکلمای جانان به شتر با  
 کشا ده مرغان بر شل چو چو چو  
 ولیکن بند رسس کرده با بانها آذونما  
 که نظارند با بانها و کله اندیش صصر ما  
 که از آن زیر سنبلا و نازان بر سر عرما  
 ز شتر قما بغرما از خا و را بخا در ما  
 بر پیش دست او جا و بدو با با چو فرما  
 که میفرمان و انداوار بر این هر وقت کشتا  
 نشسته در یکجای به شمشیر  
 که نرد اشرع با دست آن و صد جلند کما  
 که منظره ناز و خار نند و در عارند چرما  
 بجز داند چو بارانها چشم اند چو آردا

بسم الله الرحمن الرحيم

همی در بستان بلخ لاله با زبورما  
 ز قزوینی بصحرایا فرود کجست با بشما  
 زده یا مهورت زمانی بصحرایا خورنما  
 بزیر پر خوش اندر همچون چرخ و پانما  
 ز خنجرهای با تو قیوم بر در باد کلبنما  
 همه کبک پر زلفین عشوقان پرودما  
 شکسته لاله نمان بسان خوب خنجرانما  
 چو رانند ز کلهها همی زمین طین بر سر  
 تقایبهای عشق اینخیز شایس طایوسان  
 رخ کلنا ز جان چو سکن بر روی بشما  
 همی سوز و میان رخ عنبر با بجز ما  
 ز بوسلگون بود با و کستر و دسترما  
 فاشده سنگ خوجری بسنانه با جز ما  
 ز پر کبک ز خطی سیه چون خطرما  
 چند لعل و صلصل چو نازیک کجس بر ما  
 همه زلفین سنبلا همه دیده بر عهد ما  
 بسک اندر زده و لاله چون اندر زده با  
 نمانده بر طبق بر زرزما و ساغر ما  
 بسان قطرای قریا بریده با کله ما  
 کل دور و دیوان چسب بار و دیکر ما

بنا نصرت و محبتی اخلاق با صبر  
سحران و جباران پوشیده  
بود آهنگ نعمتی همه ساله بسوی تو  
گفت را و تو باز است و از است ای کف  
سکاره جاکم گو که قله است ای کف  
استی تا بر زنده آواز بلند است  
به پروزی ز بر روزی همی اول از تو

نوحه آرد و آور و کل با سنا  
بوسان کوئی چون بت فرخنده است  
بر کف پای وین و سده او سمنش  
گلبک ناتوسن شاگرد سید و ز  
پرده راست زنده ما زور است ای کف  
گلبک پوشیده یکی برین خسته گلبک

باید

پو بک یکی نامه زده اند سر و پیش  
فاخته راست کبر داری لیک است  
از فروغ کل اگر احسن است  
تر کس تازه چه چاه و فنی شد مثل  
چه نچه زین قدی بر کف چین سنی  
و آن کل ناز کبر و ارکشی ششم سرخ  
سوسن سرخ لبان و لب طوطی  
و آن کل سوسن مانده جامی لبین  
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست  
لاله چون مرغ اندر شه و لیلی کف  
چه دوانی بدین است خراسانی وار  
نوب غنای کشته سلب تو بن قرح  
سال بنالین نوز و ز طربناک شربت  
این طربناکی و چالاک و است کون

نامه که با بگفت که شکر بر شکر  
در کف ه بگله حلقه شکرین رسنا  
ارزبری با زبانی دوزخ است  
که بود چاه زوین روز زهره دقنا  
یاد شد چه چاشنی لبان پرنا  
بستاند بر او لیلی مسک تننا  
که و دانش بود از ز زرده دقنا  
ریخته معصوم سوده میان لبنا  
مرغکانش عقصین زده بر بابنا  
کل دوروی چه بر ماه سبیل لبنا  
باز کرده سده اول لبطف چمننا  
سندس روی کشته سلب با شنا  
پار و پیرا سی دیدم ندوه کنا  
از موافق شدن دولت با بگفتنا

چو از زلف شب بازش تابنا  
سپیده دم از هم سرهای خست  
بی خواره کان ساقی آواز داد  
با بگفت نخستین زین خواب خوش  
عصیر جانر سوز زلف فرح  
از آواز ما خسته میان کان  
برافت و بر طرف دوارین  
سجیم جسام آمد از نوری  
بزر و بوم شمع اعش و قیس

ولایضا

در خاری دو شبنم می کسبیب  
خون انکور رفته از آواز ما چون موز  
شود انکور ز چپ انکور خشک کنی  
این ز چپ العجب مرده انکور بود  
می بیاید که کند سستی پدا رنگند  
چو موزی و چو انکوری ای کسبیب

باید

ماب زیم کی مجلس هر دین روز  
بشبنم هم عاشق و معشوق سنی  
می درینیک بریم فرعون جام  
چو حد بر خاک همی درین جام شرب  
تا چون مروی بسیار بود چون بود  
فاکر از فرح مرد جا نر نصیب

آدم شب از خواب مخرج و غداست  
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی  
من چسب کتمنی اجل خیش شمریم  
من خواب زودین می ماب بریم  
سجیم عجب آدم که چگونه بردش  
این نیز عجب تر که خورد با چنگ  
اسی که صغیرش زنی می خورد آب  
نه مثل بود ما را نه دهنه و نی نزد  
و مرده بستان بود و مثل سباز

ایده است سباز آنچه مراداری نیست  
آز اچه دلیل آری وین چه جو است  
در مردن سپو و چه مرده چه جو است  
آری عدوی خواب جوانان می تابست  
آز آنکه بکاخ اندر یکت جام سباز  
بی نغمه زینش می تاب شتابست  
نی مرد کم از اسب و نه می که از آست  
وین بر سه درین مجلس ما در نه سباز  
وین نزد بجا میک خراب است سباز

ما رو شایم و کب هم و برام  
حشا که گلباست شکر است در با

**وصفت خزان و مع احمد بن محمد التمه  
وزیر سلطان مسعود غزنوی که بود**

المنت لله کاین ماه خزان است  
از بس که در این راه رزاکو رکنش  
چون قوس قزح برک زان رکنش  
آبی چینی کس کلی از خزر زده است  
و نذر دل چسب کا فور راجی  
دان سبب بگردا کی مردم چا  
یک نیمه ریش زرد و در کیمه ریش رخ  
آن نارحمیدون برینے حاصله  
نابز زینے بر زمشن بچه نریاد  
ما در بچه ما ده پس زاید باست  
ما در بچه رانما ز شکر ما در پروان

اند ر سگم او خود بچه را بستگی زده  
اکنون صفت بچه انکو ر کجیم  
انکو ر بکر دار زنی غالیه رکنسات  
اند ر سگش هست یکی جان و سنا دل  
کویست که حیدان راجان ما بدود  
جان را نشنیدم که بود رکت ولی جانش  
جان را ندیدم بوی خوش بوی خوش  
انکو ر سبب است چه با دست عجب  
عیب شش نیست که آستین گشته است  
بی شوی شد آستین چون مریم عمران  
زیرا که گز آستین مریم بد بان شد  
آستینی و خرم عمران پس بود  
آن روح خداوند همه خلق جهان بود  
آزما بگوشند و کشیدند و بکشند  
آن زنده یکی را و دورا که در بخت

کرد است و بد و در سر بچه نشان  
کاین هر صفتی در صفت او بهر بیان  
او را سنجی پس بوی غالیه دان  
وین هر سه دل و راز سه باره نشان  
ار استخوانی دل جانش روان  
بهر یک کی لاله که در لاله سستان  
چون بوی خوش غالیه و غیر بیان  
زیرا که سپاهی صفت ما در دان  
او نیز یکی دخت کی تازه جوان  
وین صفت بی تو بر و خستر زان  
این دختر ز را زلیبت و نه دبان  
و آستینی و خرم انکو ر بیان است  
وین روح خداوند همه خلق جهان  
وین را بکشند و بکشند چه بیان  
وین زنده که جان همه خلق زمان

دست ز طبیب است که شناسد شکران  
چون با ضربان باشت چون ضربان  
دگر کم کند چه خفاق و خفاق  
چون بی ضربان باشت نیرود پا  
این کار و زارت که همی اندر  
بود آنس که از غرض مصلحت پیش  
هرگز نماند خورده منش را بر خود  
از پش غنا و الم علی بزرگت  
خسرو شه ملک بود و ولد ملک  
ملکت چه چرا که در رعیت رسد با  
لشکر چه سکان رنده و دشمن چون برگ  
ما را رنده دار نیست نه زور در رتبه  
هرگز نکند با ضعیف سخت کماینه  
تا بریم و بر زبر نوای گل نوس است  
عسرو تن او رانه قیاس نه گران  
با و ایها را ندر چینه انچه مبارک است

چون با ضربان باشت چون ضربان  
دگر کم کند چه خفاق و خفاق  
ور نه دل ملک را چه بیجان  
نه کارضلان بن فلان بن فلان  
او را غرض مصلحت شاه جهان  
گر خورده منش محتما از حدان  
و ز مور قضا دگر چه شیر زمان  
ملکت چه قران او چه معانی قران  
حلاب بود خسرو و دست ز نشان  
وین کار سگ و درک و در بر بیان  
نه امین از و کرک و نه سگ ز و فلکان  
با آنکه با ندریش بود سخت بیان  
تا بریم و بر زبر نوای گل نوس است  
چون فضلش را نه قیاس و نه گران  
با و ایها ان ندر چینه ان که خزان

ناگشتن کشتن صفت روح قدس بود  
کر صفت یهودان بد کشتن عیسی  
آزما انکو ر کشتن را تا نماند زمان  
آزما پس سختی زنده ریح انان  
آزما بسوات بجان کشتن مران  
چون آست و دست وزیر ملک شرقی کرد  
شمس الوزرا احمد عبدالصمد انکو  
آن پیشرو پیش روان همه عالم  
مستتر ز همه خلق جهان او بدو کجک  
درانه و درانه زانکه بر ملک مانی  
اندر کر کش بر هر چکان بود پیش  
خزوک نکوش نیست که خورده نکوش گس  
دینار و ده نام کوبار ستان  
مرحاشیده شاه جهان ز چشم را  
زیرا که ولایت چینی هست و آن تن

ناگشتن کشتن صفت این چه روان  
دکشتن این قصه اهل قران  
وین را انکو ر کشتن از نماند زمان  
وین را پس سختی زنده ریح انان  
بر دست امیران و وزیرانش بجان  
از با و در کران نیست که از بجز و کران  
شمس الوزرا نیست که شمس الجلان  
چون پیشرو نیزه خطی که سنان  
مستتر بدو کجک بدست بر بیان  
دوران و درانه بر ملک بیان  
و ندر نبش بر هر یقین بود بجان  
در کار بزرگان همه دولت و جوان  
که دانند که علی حال زمانه که دران  
هم مال و پند است هم مال نشان  
این حاشیده شاه کسست شریکان

صنعتی تو در علم هیچ نمیگویی  
 اگر امر و زنجیر باشد و فردا نشود  
 کبد و حجت خا هم همه با خویش تو را  
 و آنچه او چون تو بود کید و یکتا نشود  
 تجریت کردم و دانا شد هم ز کار تو  
 تا مجرب نشود مردم دانا نشود  
 ناز چند ان کن برین که کنی صحبت  
 تا مگر صحبت در برین معاد نشود  
 گفتم ناز ترا و ندانم دل تو هم  
 تا مرادوستی و چه تو پیدا نشود  
 کوئی از دولت من بود تا قضا کنی  
 و ام خواهی نمود کار و تقاضا نشود  
 بهمار اول تو ز کم گنم آخر کار  
 بدرم ز کم گنم کرد بعد از نشود  
 و گراین عاشق تو مید شود از دور تو  
 از در حسد و شایسته و نیا نشود  
 و اگر شایه کرد دانش در با تو  
 سخنی بر دلش از ملک معان نشود  
 گفتم بچینه جهان و راز حق خویش  
 نه پسندد که بر آن نیند تو آنا نشود  
 مشرق او را شد و مغرب همه را شکوه  
 هر که را شرفی بود خوب خزا نشود  
 عجب از قصه مردم یک بدان ساده و  
 کار و ز مسعود بر اندیش و غوغا نشود  
 ملک قیصر و هفتاد تا که است  
 ظن بری همه کز روزی تا نشود  
 دولت آنها فروت شده و کار گشت  
 هر که فروت شود همه کز بنا نشود

دولت تازه ملک دارد و امر و زنجیر  
 دو لای که عیب آدم و حوا نشود  
 بگر و آورد دولت که بر او زود  
 کجا بار و جبین که بدریا نشود  
 مردمان قصب و نشدند ضعیف  
 کرد که سال و لیش سوی صنفا نشود  
 پس اعدا بشنودن بوده دولت  
 کز زمانی بطلب او سوی اعدا نشود  
 تا نماند بیکه چون او بین خود بود  
 بطلب کردن او سپه جانا نشود  
 کرد و بسجای فراوان ملک گفت  
 زین پس شاید اگر هیچ جیبی نشود  
 هر چه بدین مکان بنده و مولای  
 هیچ مولاتین خود سوی مولای نشود  
 زین منم ز نترملی نیز نماند بیکه  
 هر که مولای کسی باشد مولای نشود  
 ملک آن رسو اگر دند کجا او بر  
 ملک آن باید که هر کز رسو نشود  
 خبر فرسخ تو آمد خبر نصرت تو  
 جز ملک را ظفر و فتح جینا نشود  
 آب کار عدوی افشا و زبالا نشیب  
 هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود  
 کار شسته بر شود و کار عدو بنشیند  
 نشود حسد با خار و خار خزا نشود  
 خانه از موش حتی یک شود و بیغ  
 ملک از عدوی خود بر صفا نشود  
 ما را نینماند با شت شوان کشتا  
 شوان کشت عدو تا آشکارا نشود  
 در و بجاعت اندر قستان و سر نشیب  
 راجی شت متواتر کز اعضا نشود

تبر از آنرا شتی نشود راست نمی  
 سر و آنگاه نه برانی والا نشود  
 بنده شایسته هم نامکنی گفتم  
 نمدار روشن و بالنده بود با نشود  
 شمع تاری شده و آن تاری اظهار  
 بر بنفشه و زرد و چون زهره زهر نشود  
 این بخارستان و بن مجلس آراسته  
 صورت از جسم و دل چشم سر ما نشود  
 این منشا علی است که از دلبا نشود  
 وین جا لیسیت که از شما نشود  
 این مناع خوشش این ناله بر بیا  
 نغمه از گوش دل و گوش شنید نشود  
 ماهی خاک زمین حصه عیب  
 ماهی سنگ زمین لؤلؤ لا نشود  
 جاسم صعب کبر از دست غالی  
 دست تو نیک نماند که بصیرت نشود  
 تابی ناب نموشی نبود راحت جان  
 تا بنا فذ بریشم غرور دیب نشود  
 ملک بر بنجر و کار و ابی بسکین  
 هر کز این مملکت و دولت یغما نشود

در صفت بهار و من فضل ابن محمد حسینی فرماید

وقت بهار است وقت در مود  
 کبستی آراسته چو خلد خلد  
 کبستی فروت کشور پشت درم روی  
 بسکه تا چون بدیع گشت محمد  
 بر نماندیم که سپه کرد هرگز  
 پرندیدم که تازه کرد و امر  
 نرکس چون دلبر است سرش همه چشم  
 سرو چه معشوقه استش همه قد

لاله تو کوئی چه فضلی است  
 لبش تحقیق و قهر کاشش اسود  
 سوسن چون طوطی گریه بدین  
 باز بنهار از زبانش عجب  
 برگ بنفشه چو پشت دست در مزن  
 ترکس چون عشر در میان مجله  
 ترکس چون ماه در زبان نرنا  
 لاله چو اندر کوف کوشه فرقه  
 شاخ گل از باو کرد که درون چو پیک  
 مرغان بر شاخ کشته نالان از خد  
 بلبل بر گل بیان قول ساریان  
 باش و بیباخ خبر انما درید  
 مرغ چنان بو گلک و باش چو  
 در کلوی او چو که نکند معب  
 کبک دری کرند همه نسیم  
 اینهمه آمد شدنش صیبت بر آورد  
 نور گل اندر کلابه ان ز سب است  
 قطره بر و صیبت چون کلابه صفت  
 نوزنه برداشته است مار سزاج  
 ترکس چون کشت چون سلیم سینه  
 ابر چنان مطر و سیاه و بر برق  
 بسچو مذنب یکی کتاب طرد  
 فضل محمد که بچکس نشاند  
 فضل محمد چو خاک که فضل محمد  
 صاحب عادات نیک سب عادات  
 قاعده که مات فاین خد  
 نانش بجا ملک نصل تمام  
 تاش با دم بزرگوار همه خد  
 بار خانی که جو در او گرم را  
 نیت جز او در زمانه نزل و نصیب

چون عادی و حسنی است ستوده  
وان سینه چو دگر است در او  
تا نبود و نه مبارک محمود  
مردم و خردمند کس خرد نبود یار  
مردم و سینه کس نشناخت کوه  
وین هنری خواهد چو در باست  
صاحب محب کسی بود که نشناخت  
بیس کس کا و کرد و به بخت کز  
خواجه بیان عصفی است کجا است  
معتضی مالش بدو ده که بخوید  
خواجه دهم و زرد چو که بطالب  
خواجه چنان ابر بمانک دار مطرانک  
خواجه چو ابر دمنده است که جادیه  
که به سینه زنده و بگوهر مالش  
هر که زلفه مان او فزاید پای

دو طرف او چنان دو حدینه  
بست چنان کوهری که سینه  
عود زوید بر او نه سنبلی نه نه  
باش چون دیده که باشد ارم  
باشد چون شطری فواید آور  
با سینه بشمارو که هر چه  
منظرش و محزش همیشه مقید  
بس کس کا و کرد و به بخت کز  
بدن و داندش و دست سینه  
و آنچه بجز بد ز دست مال بلند  
بس که عمل است قول او است معبد  
بست بقول و عمل همیشه محب  
است بر پنج دل به بخت مفرد  
اور از مید چار مالش و سینه  
شوم در افضت چو برق در بن اره

بمیر

بیش از اسس سخت را بنگاه  
در شمر رختم او بسوزد با قوت  
شاعر همز دل است و زیرک والا  
بست طیب بزرگ است تخم  
کاتب نیکت است نحوی استنا  
فاعل فصل تمام و قول صدق  
حکمت او را ز نور باری جنت  
شهر زمانی ز روی او نشود  
کر بر و دخیل مصر بر در قد رس  
پاشش چون نوح عکبوت کند روی  
هر که قیاسش کت با صفت حاتم  
شیر نخواهد به پیش او در نجیب  
جام نخواهد بکعب او در مطرب  
تا کل جسمی بود چه روی مصفر  
تا بچه رنگ در میان کسار

چون بگناه و چشم مار زمره  
کرشش نور و شرار نار موقد  
رو و کی دیگر است نظیر احمد  
فلسفی و هست سنی صاحب سود  
صاحب عبادت است دست برود  
والی عزم دست در ای سینه  
بست او را از فرق فواید مرفه  
کوئی که ششم ساختند و بلند  
از سینه شش جز کرد و از کرمش  
چو ش خرپشته را و درع مرزود  
واجب کرد و بر او ز روی سده  
بار نخواهد بدست او در مرود  
اسب نخواهد بزیر او در سقود  
تا ن سنبلی بود چه زلف مجده  
تا بچه کور در سینه خرفه

باشش همیشه ندیم بخت مساعده  
لبت بی کف بیجا کوشش بر بط  
دولت قوی تن جوان در روی مورد

**در حق سلطان سعید بن سلطان محمود غزنوی قندهار**

دل ملبه دست تو دانی که هوای کوشش  
تا زیم جدم سنگ هوای کوشش  
شیشه کز و مرا عشق و دلائی چون  
نختم بر تو جاد و تو جاد قصه کوشش  
تن من جدم پس دل رود دل پس تو  
ز بهر شاکر وی آتشانه جدم کوشش  
رایگان سنگ فرودش کوشش کوشش  
لبسلی کرد و نماند بدل بر دلائی  
چه دعا کردی جا که چنین خوب شد  
از لطیفی که توفی بیست و از شیبی  
سینه مسود که چون نوز و با کوشش

لبس خدمت خاک کف پای کوشش  
بخورد بر ز نو انکس که هوای کوشش  
شایدم هر چه من عشق و دلائی کوشش  
کذارم که کسی قصه جهای کوشش  
تن هوای دل و دل جمله هوای کوشش  
مشتری بندگی جدم قبا کوشش  
و رنگ و چکی زلف و دنا کوشش  
انکه از لطف خرم خاله سانی کوشش  
تا چو تا جاکر تو سینه و عای کوشش  
ملک مشرق بهیت که رای کوشش  
طالع سعده بی سنی و عطای کوشش

بهد کار تونی را همنامی تن کوشش  
باشرف ملک را سیرت غیب کوشش  
بچی زخم شکسته مهر هفتاد سواد  
جگر پست مبار ز شدن روز مضای  
کاروان ظفر و فافه فتح و مراد  
زوه و بیسج خطا بر دل مانده کوشش  
اتحاد بیکه کند حکم قضای بد و نیک  
سنگت باران غبار و برین کوشش  
ملک مصر بر آید و خواهد که کوشش  
انجهان کرد برای تو خدا و نه جان  
همه عدال است و همه حکمت انصاف تمام  
شواهد که جزای تو کس خلق بخیر  
بیش ازین نیز بجای تو لطف کوشش  
نعمت عاجل و اجل تو داد و از ملک  
من روی ما نیزیم روح و شای کوشش

خسده و دول تو را همنامی کوشش  
بایمان دولت را فرودهای کوشش  
کر ز همتا و من فایده کوشش  
نیزه همت ارش دست کرای کوشش  
کاروانکاه بصحای رحای کوشش  
کر خطا دور ترا و همنامی کوشش  
جز به بیکی کف آنچه قضای کوشش  
که دل او نیت و قصد عنائ کوشش  
حادثه شغل غلامان ساری کوشش  
و انجهان من به نصیب کوشش  
هر چه از فضل و کرم با تو خدای کوشش  
ملک العرش تواند که جزای کوشش  
از لطف هر چه کند با تو ساری کوشش  
را آنچه ضایع نشود هر چه کوشش  
شرف آنرا نیز آید که شای کوشش



شادمانه بزین ای میر که در کلبت  
این جهان زیر کین خلفای کسب  
ملک عرش چو بر خیزی هر روز  
همه بر عرش و تن و جان بجای کسب

در وصف نوروز و فصل پرچ و مدح خواجه  
ابو الحسن احمد بن حسن بیهقی مشرب

روزی بس خرم هستی کی گزید  
سجده نماز ایزد داد تو  
خاسته واری سازنی غمت  
ایمنی عز و نامزدی دین داد  
بیزخه خواجهی اگر خوش نی خوش  
اندیشه و امیر کتی خاست به باد  
ریشه فرودنی مازد فرودنی  
بوده همه بودنی کلک فرو ایستاد  
بجو حرکت بادوش برین سبک خوش  
روز خوش رام و جوش زخو و باد  
برجه تا بر جیم جام کج بر نهیم  
تن بی اندر و هم کاری صعب و دشوار  
بار و در خوشاب باز ناستان سجا  
وزدم خوب آفتاب روی سالانما  
مرغ دل انجگر کشت با دهن کشت  
بیل باغی بناغ ووش نوبی بر  
وقت حسه که چکا خوش بزند و کجا  
خو بر تر بار بد خوبت از باشت  
رعد نپره زنت برقی جان کهن ا  
ساعتی کج کا و ساعتی کج با  
وقت طلب کردن است می حرکت تو

فوق

نوس و فرخ نوس این کتی فرودنی  
کلبت در می کوشش ذکر و کج پرین  
باغ پر از جلدش باغ پر از خنده  
دشت پر از جلدش که پر از شکست  
زان می غناب کون در قبح آجین  
ساقی غناب کون ترکی جوی ترا  
و شیه فونی در کشت فونی در سنه  
کنده فونی در سهر از تک سنده لاد  
ای بدل ذوال میزان بو الحسن حسن  
فاعل فعل حسن صاحب و کف را  
در همه کاری صبر در همه عیب  
کاسب نوز نور کاسب مازاد  
فضل و کرم کردت سجد و خاورد  
دولت شکر دست جو بر عقل و ستاد  
ای عرض آفتاب روش بان آب با  
تو بیل چون غناب حاسد بخت خاد  
کف دست مدحتی خیر العیسی  
سخت کلو کلکی چون حکم بوسه  
جایزه خواهم می کم دی اندکی  
کرده بی بی شکی ریزد خا هم عیاد  
سیم نوزی من رسیده غار نیاید  
جامه بیا یکشید جامه هدایت و  
بست در آن بس خوشی جامه سر کشتی  
بند و نماز و بدان سه نواز و بان  
مطرب مطرب مشرق تا مطرب  
بشتر خورشید و ارمی خورشید و  
چون بشکری بفرش آنکه ساربا  
کر سر و را از که هر بر سه شارب  
سه و ارقیق باشد که داره قاربا  
با احرار باشد با اصغر باشد  
حمم باشعاع باشد هم باشعربا  
چون لاله زار باشد چون مغز باشد  
سید جلیل بر خ زمانه نوبار باشد  
حمیدین فوارش کوی نجار باشد  
خورشید روی باشد غیر عذر باشد  
بر لحن چنگ سازی کس نرود زار باشد  
دستانهای چنگس سزه بهار باشد  
تا کوش خور و یان با کوشار باشد  
تا کامر چشمه باشد تا کوشار باشد

ز ان بر زو زکام شبانه صهاربا  
اور احصار میرا چرخ و عقارب  
آن آتشی که کوی نخل کجا باشد  
اصلش ز نور باشد و عرش ناز باشد  
چون بشکری بفرش آنکه ساربا  
چون بشکری بطلش سر و چنار باشد  
کر سر و را از که هر بر سه شارب  
در کوه راز غنبر بر سه شارب  
سه و ارقیق باشد که داره قاربا  
این ستم باشد و ان ستم باشد  
با احرار باشد با اصغر باشد  
حمم باشعاع باشد هم باشعربا  
چون لاله زار باشد چون مغز باشد  
سید جلیل بر خ زمانه نوبار باشد  
حمیدین فوارش کوی نجار باشد  
خورشید روی باشد غیر عذر باشد  
بر لحن چنگ سازی کس نرود زار باشد  
دستانهای چنگس سزه بهار باشد  
تا کوش خور و یان با کوشار باشد  
تا کامر چشمه باشد تا کوشار باشد

ساقی سا که امشب ساقی کجا باشد  
ز ان ده مرا که رنگش چون چنار باشد  
می و ده چار ساغراته شکو اربا  
زیرا که طبع را هم م هم چار باشد  
هم طبع را بهر ش فرزان و اربا  
نانه خروش باشد نانه چار باشد  
نی شبیه دروغ کهنم ان چه شمار باشد  
باری سید خردن کم از هزار باشد  
باده خورم روشن مار و کتار باشد  
خاصه که ما هر وی اندر کتار باشد  
خایص که روز و ولت سعود ما باشد  
میرا صل که کارش با کار زار باشد  
نا انجمن بجای است او را قار باشد  
شکر شکار باشد لشکر گذار باشد  
هم حق شانس باشد حق گذار باشد  
در کار های عیبی با که دکار باشد  
در کار های عیبی با که دکار باشد  
شکر شکر عزیز باشد و بنا بر اربا  
هم در بی بجای اساس دار باشد  
در کار های دنیا با اعتبار باشد  
از خنده نخر باشد از عار عار باشد  
این آئین کوی مرث و هفت بار باشد

فوق

تا چشمت از گردن اندر مدارباش  
تا مثل سبب باشد تا خست مدارباش  
دانش نهشده باشت غلامکارباش

با تو روزی همی در بوستان ساغر  
کل که شب ساغر شود بر تو در دانا  
ابره زمان پیش روی آسمان بند دعا  
ز رد کل چار کرد و فاخته چار پرس  
آستین نسنن ریخته عسبر شود  
مرغ بی بر بطر بر بطاس صحن آید  
بلبل شیرین زبان بر جوی اوی  
کبک رقاصی کند مرغ غم اکی کند  
با دچون زد کرد و در سونی دیبا پای  
هر زمان زد اندر رفت کلبه غار کند

بهار

نومارین مژش صدرک نوشنگ  
چشمت با اول سلطان کارگزار باش  
بر هوای خوشین قاهر شده بهتر کنی  
نیت جابر بر کس بر خوشین و کجی او  
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه  
پیش او هم کرمت هم محبت حاصل است  
قد ریش خشم سخت خویش می هم درون  
تعلل است تا غالب شود در دشمنان  
ای قوی رای قوی خاطر اعلی م است  
نعت بسیار داری سگواران بسیار  
عقل تن آمرت کشت و کشت نامور است  
از صیانت بیج با فاجره نسیب همچنان فاجر شود  
دولت نافع بجای چشم تو صابر شود  
کس تر اندر خدمت والا بر از ممتز شود  
تا موه را دل اندر معرفت روشن شود

بهار

طالع مسو پیش سخت تو باغ شود  
طایر سیبون فراز فرقی بظایر شود

از آرزوی چنما را بر از جو زاکست  
کو هر چه آنگ از لوی پشما یوش  
کو که چون بت کند چن ساید بر کجند  
ناله بلبل حوک بان و باوشکی بی  
کاه آن آمد که عاشق بر زندگی نفس  
من و زرم کردم که با من ناله و مار که وقت  
هر زمان جوری کست بر من نهوشی  
گر رخ من زرد کرد از عاشقی کوزر کن  
در جوی خنده کست قدم از کجند کن  
وزسی آتش فرورد در دل من کوزد  
وزر دیده آب با در جوی کجند  
در نمکده دست او مرد دل غم کجند

بهار

اقاب ملک سلطان که در غم بود  
بوی خفتش خاک را چون خنجر شکست کند  
روز بر زم از بخش مال و روز زرم ز غفلت  
چشم جو را چون شود و شود و جوان  
نور رویش تیره شب را روز نورانی کند  
عاشق مدون چرا روشن است خندان  
تندی صفرای سخت خواجگیا عیب  
بسچ معشوقی که سالی با تو همز شو  
دولت مسو و خواجگاه که با من کجند  
با چنین کم و دشمنان کی خواجگای غار  
دشمنش اندیشه تها که در بر کردن شما  
هر که او دار و شمار خانه با بازار است  
ایمان کر کی که او خنجر باشد ان کند  
نه هر آنکو مال وار و دین می ملک کند  
دشمنش را که شراب جمل چون خوری تو

بهار

با بزرگان بزرگان جهان مملودی  
 پر زوانه بسوزد با فروزنده پاش  
 مرگت خطاف را غنیمت مازدگه  
 خواجه بر تو کرد خاری آن سیم و سبل بود  
 هر که او محروم کرد و دیگره پیش پیک  
 آنچه او مذکوبه بی کیمیا می خلق تو  
 نامی با دجساری را غمناک کن  
 قدر تو پیشی کند که دار تو پیشی کند  
 روز زره زخمی بی عد بود  
 مجلس باغ باید بردن که باغ را  
 آن بر کیمیا شایسته هم پیشی  
 ز کس لبان حلقه زنجیر زنگ  
 اندر میان لاله دست عبرین  
 ابله آنکس که بخاری چنگل خار کند  
 چون چندن با چراغ روشن کن  
 چون بخوردن قصه سوی غیر سبک  
 خار آنخاری که بر تو زین بدین خاک  
 موشش که دایم که برود تا کار و پاش  
 که خار را می چون غنیمت سار کند  
 تا مسمی بر بهاری باغ را بر ناکند  
 بخت تو خونی است که دار تو مال کند  
 روز طواف ساقی خورشید خد بود  
 مفرش کنون که هر دهنند زید بود  
 چون صد هزار ستر که طرف بود  
 کا در میان حلقه زین و تده بود  
 دل غنیمت بود که عقین خد بود  
 ابله

۱۶  
 این خاک مست و اله و کل باشد  
 اگر که فشان از هر روز و میت بار  
 خورشید صحن سر زده حسی که با حجب  
 چشم خسته قره زرد و میان سیم  
 سنبل لبان زلفی باج و غنود  
 با دام چون سبلی بار و بر زبانه  
 نیال نیک و بر روز مبارک شنبه  
 بدین موسی امروزه شتر است نیند  
 اگر توانی یکشنبه از صبح و چو کن  
 طریق مذهب علی سباده خوش است  
 بر روز کار و دو شنبه نیند خورشید  
 بگر روز سه شنبه نیند را بجم  
 چهارشنبه روز بلاست ما و بخور  
 پنجشنبه روز غمناک است  
 پس رسد و الهی که لطیفش لاله بود  
 خندین و کر بستن هر زود بد بود  
 کا همیشه جنگ و صلح و کی و صلح بود  
 پرده ز بر جیدن و عقین بود  
 زلف آن کج بود که بد و دعه بود  
 چون دست را در عهد لقمه بود  
 سبک کرد و در روز کار نیک بد  
 بخور موانعش را نیند نوشند  
 کجا صبحی نیک بود یکشنبه  
 بجا دار و مزین بخت خویش را بملک  
 بر رسم مؤید پیش زنون بد  
 بجز که خوب بود عشق و زنده شنبه  
 با نیند خور تا بعافیت گذرد  
 چرخ با دهر خوری رحمت فراد بود

پس از غمناک که در روز کار آید  
 ابر آزاری بر آماز کنیا رکوسا  
 اسبکی کل بردستی که مساز غمنا  
 خاک پنداری بنامه دشمنی آسین است  
 این کی که با چاشنی رسد خنج  
 ابر و سیاه و در با دوز و لاله پست  
 آن کی سوزد و زار و آتش و جگر  
 نافه سنگت هر چنان بگذری دروشت  
 این کی دمی که دارد بوی سنگت  
 چنگ باز است کوفی شاک شاه پرم  
 این برنگ سبز کرده ما با ساز سفا  
 ز لاله باران رده بر لاله نعمان فقط  
 این چنین ناری کجا باشد بر زبان  
 نیند خور که کنان غمناک کنیا  
 با دفرودین بچسب از میان غمنا  
 و آن کتاب آور سوی غمناک کنیا  
 مرغ پنداری که هست اندک گشتان غمنا  
 وان که در بی شوی چو فرود چو در پست  
 با و غنیمت روز غنیمت روز لاله  
 و آن کی سوزد و زار و آتش سوزن  
 و آنه در است هر چنان بگری در جوی  
 آن اگر مشک کی که دارد رنگ دشا بود  
 پای لطافت کوفی برک بر شاک خفا  
 وان مشک تاب کرده چنگلها است  
 لاله نمون شده از لاله باران کجا  
 و آن چنان آبی کجا باشد بر زبان  
 ابله

۱۷  
 خنده برک سمن بر عافیت نیند  
 آنچه روی سر کشته از سر دمان  
 سوسن آزاد و سناخ کز کس چخت  
 این چنان زمین مگدان بر بلورین  
 صافیل باغی باغ اندر سسی که پند  
 این زنده بر چنگلی سعدان بالزمان  
 زرد گل پنی نماده روی را بر شین  
 این چو زین چشم و بروی سینه چشم  
 ابر سینی فرج اندر هوا تا  
 آنچه روز با لنگر پیش میر میر ز  
 خردو عادل که هست آموک کوش چرخ  
 این که در پیش اختیار لاله کنی در  
 دولت سعدش سوسه هر زانی  
 این و در مرده بگری حساب بعد  
 چون زنده بر جگر شین و دوش  
 ریخت برک نشسته بر رخان جفا  
 و آنچه روی زرد کرد و روی از کمان  
 ز کس خوشبوی و سناخ سوسن آوا  
 وان چنان چون بر خلاف زین کوشا  
 بلبل راغی سناخ اندر سینی لاله  
 وان زنده بر باغی نوزمان آوا  
 نیند پنی که فته زرد گل را در کمان  
 وان چو سینه کوش و مذکوش زین کوشا  
 آب سینی موج موج اندر میان بود  
 وان چه روز عرض چنان پیش شاه پند  
 کرده رب العالمینش اختیار نیند  
 وان نودش خنجره و جرد لاله کوشا  
 طایر سیموش باشد هر زمانی نوست  
 وان کت عده بلکی کمان و پند  
 چون زنده بر کدن کردان غمناک و سنا

این کعبه در پیش کرد آن کردن کعبه  
آهنگین رخس چو آمد بر دل چو لا پیش  
این مژده ترک ره بین راجه بهریم بر  
هر زمان کس فرستد پا و شایه  
این سیکو یک کلاه مملکت از تو خوار  
آفتاب ر دست او جود است وجود بر ما  
این مکره الالبون سق زل این استحقاق  
برایت منصور او را شیخ باشد پیش  
این مراد عاجل حاصل کند بی چنما  
تا مکتب او در حجاب آسمان باشد کون  
این حال مکتب او چه بعد از آن  
دست او خالی نخواهد ماند مقصد  
این ز خالی گاه و عالی سند عالی رجا

وان کند بر پشت شیران هر چه زین شای  
نه منی نخش چو آمد بر سر سحر کد  
وان شود در سینه چکی چو در سینه  
هر نفس با جش فرستد شایه رفته  
وان همیکو یک کلاه مملکت از تو خوار  
اقتباس رای او عدلت و عدل چو  
آن مکره الالبون سق زل این استحقاق  
طلوع مسعود او را بخت باشد پیش  
وان هوای جلش حاصل کند بی شفا  
تا مکتب او در خیار آسمان باشد کون  
وان دوام عمر او خواهد چو در کد  
پای او خالی نخواهد ماند صد بنوا  
وان بر شکیمن چو در سکنین با و سگین

ربا

بر سر کزستان نوروز نامه  
و اینک باید باست بنجاه رو پیش  
آری هر آنکی که سپاهی شود بر ما  
این باغ و دریاغ مکتب نوروز نامه  
چو پیش را از صنوبر و کوش بر آید  
نوروز را زین وطن مغزی کرد چو کن  
چون دیدم اینان رستان که در نظر  
اندر دوید و مملکت او بخار تید  
بر داشت تا جامی همه مارک سن  
بستد عمامه های خرسنه ضمیر  
در باغها نشاند که در کوه ارس کرده  
زین خواجهکان بسته قهای غنچه سبز  
بادشمال چون ز رستان چو خنق  
نوروز را مکتب که در خانمان ملک  
بنگاه نو سپاه ز رستان بخار تید  
کر دست رای تا خنق نصیب کا  
جشن سده و طلایه نوروز نوبهار  
ز اول بچند روز بسیار طلایه  
این کوه کوه پایدان جوی جوی  
راغش بر زلفش باغش پازنها  
آری سرگشته ملوکان نامدا  
نوروز همه بنا به قریب  
باشکری کران و سپاهی کران  
بر داشت پنج بای همه ساعتها  
بگشت چهای زرد و در میوه  
در راغها کشته قطار ازین قطا  
زین زنجبان سرخ و بان سپاه  
اندر مکتب ایستاد چو جاسوس پتقرا  
ارغش و زینت تو که برار بود  
هم کج شایگانست و هم در شاه

با صاحب کجی نمانی نو این حدیث  
کوهی که زید ملک هفت آسمان  
بنجاه روز نامه که تا من چو بنکان  
با فال منسخ آیم با و لبت برک  
با صد هزار جام می سرخ بشکوی  
با عدل سبکان کله سرخ چنگون  
با تو کبی بزیر گل و گاه زیر سید  
ستی کنی و ما و خوری سال سالان  
بر سبزه بهار نشینی و مطرب  
ملک جهان بگیری از قاف تا بقا  
نوران بدان سپردی بران بدین  
سیصد هزار شکر کنی به زرقهوان  
سیصد و زرقه کنی پیش از بزرگ بر  
اندر عراق بزیم کنی در حجاز رزم  
با بل کنی بر آینه مطربان خویش  
تا صاحب این سخن برساند شمشیر  
ای حسد و بزرگ و امیر بزرگوار  
در مجلس تو آیم با کونه کون شیار  
با فرخنده طالع و فرخنده اجنبار  
با صد هزار برک کل سرخ کا کجا  
با ای سبکان بخوروی شکار  
که ز بار غوان و کبی زیر گلزار  
شکر کنی و بس نری شاد و شاد  
بر سبزه بهار زند سبزه بهار  
مال شمعان جیشی از غور تا بقا  
مشرق بدین قبلیه و مغرب بدان تبا  
سیصد هزار شکر کنی به زرقهوان  
سیصد امیر بگیری پیش از سپند  
اندر عجم مظلوم و اندر عرب شکار  
خلج کنی و مانق غلامان می کس

از دست یاره بر بود از کوش کوشا  
بگشت نامی در کف و طنز و در کجا  
کر نامه دی بر آرم تا جت کرده  
رنج سیر جده و سر و قد و سلسله غذا  
از مار و ن سپا و ده و از مار و ن  
از برک لاله رایت و از برق و اوهان  
وز بانم رعد آینه سپیل شمای  
با لبستان بلخ و عروسان هر خوار  
از پیش خوشین بهر ستا و کامکا  
صحرای نور و در سببان همی کد  
زود آتش بلند برافروز و رود  
نزد و شمش ملک آن روز با سکار  
در ساعت این جگر بکداری خبر کد  
تو بر زبان خویش کرم باره زینها  
با او سخن مواجده کنی و آتشکا

مق

افرنیه صطل سطوران با کبر  
باغ ارم شمع تو باشد بر زخا  
همستر بود تفریه ز تو از خنا  
ز یاد خانه تو بود مشد کباب  
قیصر شربت جلال چو بزن  
آنگاه که مفیدان زمینند و مردان  
مرسته انشا زانده کنی بجز  
چوین گذار کردی بچون کنی گذر  
غل بر خندان تو بچون و رود نیل  
جز نوبت کردی بچون کنی نیل  
دو ساله با سه ساله در آن بود نایب  
در مدت دو هفتصدی تو ای ملک  
در یادان سه کج بچون که اشقی  
سالار خانیان را بخیل با خدم  
تا بر کسی که مته نباشد خدای چشم

دور

پرتکین که خشم خدا نذر سب  
تا ریزد و سیاه شد جان او نجا  
اندر جده زخم بود رخ شکست و غنا  
کز غارت شکست بیج اسیری کشیده  
در غرور سلامت و درین و درسیا  
اورا و خانمان دشمن از روزگار  
مکروه باز واری ای ذوالجلال با

نور و ز فسخ آمد و نغز آمد و شیر  
ابر سیاه چون جشی و ایشه است  
کر شیر خوار و لاله سرخ است پس چرا  
صلصل بچن زلال وقت سیدیم  
برسد غنایب زنده بند شهریار  
عاشق شد است ترکس ناز و بچو دگی

در سبیل با بد خردن می کن گل  
تا ابر کند بی را با ماران منج  
آن قطره با ماران من لاله بکند  
آه بچند چون ریشه دستار چه بنز  
با همسجی ز بر جگن که گشته سوزن  
وان قطره با ماران که فرود یزد  
کونی لبش چنه کا نور ریایب  
وان قطره با ماران که فرود آید از شاخ  
کونی که مشاطه ز برق عوسمان  
وان قطره با ماران سحر کا بی بسکه  
بچون سر پستان بر روی عوسمان  
وان قطره با ماران که چسک از لاله  
پنداری تجاله خردک بدید سب  
وان قطره با ماران که بر اشد کل رخ  
وان قطره با ماران که بر اشد سب

دور

با سرنه دان زمین نایب جسته است  
کلنا ز سپهر در بی استا و کبر شید  
کونی که شنبلیله همه شب ز بر کوفت  
بر روی لاله قبر بشکوف چکید  
بر شش نازیکه سرخ شاخ نایب  
ترکس چاکمه بر ورق کاسه رباب  
برک نقشه چون بن ناخن شده کبود  
وان سترن چو سگ فروشی معانیست  
اکنون میان ابر و میان سن نشانیست  
مرغان دعا کنند ای بر سپیده دم

هنگام بهار است و جهان چرخ  
آن کل که مراد را بتوان خورد بچوشی  
آن کل که بود او را اشجار با نخت  
آن کل که بگردش در نخله فراوان

دور

وان قطره باران که بر پشت بخت نبرد  
وان قطره باران که چکد بر گل خیزی  
وان قطره باران که بر آفتابین برک  
وان قطره باران زبر سوسن احمد  
وان قطره باران زبر سوسن کوی  
بر برک کل سترین آن قطره و دیگر  
وان دایره با شکر اندر شکر آب  
چون مگر کز پرکار شد آن قطره باران  
مگر نشود دایره وان مگر باران  
آن دایره پرکار از آن حاجی سپید  
هر که که از آن دایره انجمنه باران  
کونی از شغل طون سپید است  
کرد و شمشاد یون چو یکی دام کبوتر  
وانگاه فسه و بار دبار آن بخت  
چون آن سوده که بود بر طبق بر

ان

این جوی منسب بر روی آب منسل  
کونی که همه جوی کلاب است سخن  
زین شش کلاب و عرق بادو  
از دولت آنکاه علی ابن محمد  
آن سینه سادات زمانه که نگاه  
از تیغ سیال بخت سوی بدیم  
کرنا ویکه اندر وعده افتنا  
ای بار خدائی که همه بار خدایان  
هم که هر تن داری و هم که هر تن  
از مردم حاصل نخره هنر نیک  
یا قوت نباشد عجب از معدن یا قوت  
جبارتری چون متواضع تر باشی  
اگر کنی که سزاوار تو دوست است  
انگشتری جبار سینه است بجز باز  
جبار همه کار بجام تو رسانید

پیش در آن بار خدای همه جزا  
خواب است بدیدار و بیخ است کبوتر  
در شیشه عطار بد و در خم خمار  
امر و زکات است و جنت است و دنیا  
شاعر همه بخش ز خدا و منت تقاضا  
در جیح بنیزه کند که کب سنا  
پیکان بسین ناک در پیشین سوفا  
داوند با صلح شرف کوهرت قرار  
سنگ است بد آنجا که بود آهوی تان  
کافور خیزد ز در خان سپید  
کلبرک نماند عجب اندر کوزا  
باشی متواضع تر چون باشی جبار  
و بزور رسانید سزا را بنواوار  
از دیو چون اختر برده شد آواز  
بادات شب و روز خداوند بخدا

بد بختان که بگرفت انکار  
کامش صد و هشتاد و سه روز  
میان ماه عفتدی نهنگای  
سب و م نخت مسوره نبودند  
شدم آبتین ز خورشید روشن  
خدا و ندیم بکل عالمین کرد  
سین از اول بختی دار بودم  
خدا و ندیم زمانه روی کرده است  
کارماست زنبولن بن  
همی خواجه من می و بختان که آمد  
بخش خرمین باز بر سه  
کبونی ز بر پای خویش خوردم  
بچوشت اندر اندازی کونم  
کله سبب بندان بر سر من

بسی ازین عظام و لحم و تخم  
بگیری خون من چو آب لاله  
فروریزب بچم خسر وانی  
کر ماری ز من خشت و کوزه  
پس آنکای بروی در تخم  
بیاد شد یارم نوش کردن  
بارختن ای لبه عیار با  
دو رخ رخشان تو گلنار گشت  
چشم تو خورشید از چه جا بود  
بند و فادار و هوا خواه  
داو کن ای کودک و بردار جو  
ای تو آزار من آزرده دل  
نوبهار آمد و آورد گل ناز خداز

رک و بی سپهرین جلد شد  
چو قطره زاله و چون سنگ مجرب  
نقطه داری بر کمال محسوس  
بود در کار من سی تو شکر  
چو کف دست سوسنی بر کف  
بیاکت چنگ و سوسنی قطنو  
بست مرا نیزه و کربار  
بر دل من نخت گلنار نا  
ماند از آن چنگ خنجر خوار  
بند و هوا خواه و فادار  
منه پیش آور و بردار دار  
دل شازاد دل زار زار  
می خوشبوی فراز آور و بر بطن او

ای بنده خست نام آور تا چنگ  
بستان عود سی و دو تار  
قدح بلند را سحر سجود آورد  
بمغای که در است کون کوش  
گرچه انجی پشت ملک در است  
بدوان از بر خویش و بران گرفت  
زستان سنگ نشان جامه نان  
عدلی کن داد و دوشیر کش  
طلب و کبر و غایب شتر و سا  
بستان کوه جود و نشان زرد  
آفرین زان حسری هر که خفت  
شخ نور و زری که آتش بود  
پایش از پیش و دوستش نه  
باک او که بلزاند چون شمشیر  
چون ریاضت کند ریاضت کن  
سوی باغ آبی که آمد که نور و نور  
فاخته نامی حسنی ساز و طنز و سنا  
که بی ملیل بر سر و کند باک  
بپسندی که لطیفست کون کوش  
و در بی ناخن آری بسوی خویان  
بر آهوی بوز و بر توبه بوز  
باوه خور لاله بر صید کج  
تغ کش با ده کلن نیزه زن تیر انداز  
طرب ملک و نشاط و هنر و جو  
بشکن لشکر نخل و بکن سکر  
که بیک شب ز بلا صاخون لفظ  
بچنان برق مجال و در پیش  
دستش از پیش و دو چشمش نه  
سم او سنگ در اند چون پیش کرد  
بخش آمد بکشی دره و بر کرد و دبان

بیکش

بپشت در خم و نه پایش در  
ببتر ز جوت با باند و از کنگ  
بگذر ز و در بجا عت از پل صراط  
ره بر شوخ شکن و شاد و دل  
کوشش همای و میان کشت  
برق جدا و کذر بوز و و کوه فرا  
که کن و باکش و کار کن و راه  
بجهد که بجای نشسته که بچه  
بچین اسب نشین و چین اسب  
رخ دولت بفرود آتش فتنه  
بر هم خلق بنده و همه کس کتاب  
نجد از بر تبت نه غضنفر نه ملنک  
ماهر را اسب و ذنب نه بله بر بوج  
و اگر فضل تو و مرهم بر تو اند  
نصرت از که به زینت تو خواست

بپشتش در چ و بچسود باز  
تیز تر زاب شب اندر آتش  
بجهد با یک جستن از کوه فرا  
خوش رو و سخت هم پاک تن و شک  
تیر و فرنی و زار و قوی و پهن و در  
شبه دل پل قدم کورنگ آه پود  
صغدر و مندر و تازه رخ شیر آواز  
بد و در که به و اسب ز بر تار  
بچین اسب کدار و چین اسب کدار  
دل حکمت بزاد می آلت ملک بطرا  
در بایه حد ثمان و غما می بمان  
ز به از کف را دت بضاعت جمان  
ماهر را اسب تو نذر اندر مان هر دو جو  
چه طرازی بطره از و چه حجازی بجان  
دولت از کوشه تاجت نه خواست

بر کش تار طرا بچین از کام چشم  
قیمت یک طراش از طرا ز فزون  
در عیان غنیمت نشاند و نهان  
فانت کرناه وار و ز قن شیر دیم  
ایمنه او ندیکه تا تو از عدم جدا شدی  
خدمت تو بر سلمان چون غا و کرا  
تا همی کتی بماند درین کتی جان  
نوش خور دنیا رو و شمشیرین کلان  
کاتب را کونوس و خازن کج  
پشت بخانان شکن فوق بکمان  
ارستیکاران بکیر و بانکو کاران  
آدمت نورو ز و آه جشن نور و نوری  
لا احر در وی شد چون وی بت بران

چون بر آرد و تکلیف از دم خود بمان  
در جهان هر که شنیدستی طرازی بران  
غلبت او را بضاعت اول و اول  
کوته چهار و در و قوت که خراز  
بسته شد در مایه در مایه کج  
وز پس آن نبی است خلق کردن غا  
تا همی عزت بماند درین عزت بنا  
و ادکن بیاد کن دشمن کن بند  
ناصحت را که کرد از و حادث را که کرد  
پیش بت روان نشین و یک و کمان  
با حسان خواران بخلط و بر جمال  
کامکارا که کستی تازه از سر کبر باز  
سنبل اندر پیش لاله چون نرنگ

بچین شاد و بر زری و خرم  
دستی می بر و بر نه بنگان مان  
کش و بند و بر و آرو کن کار و خوروش  
ده و کبر و چین و باز و کز و بوس رو  
دل خویش کف خویش رخ خویش  
عاشقار و دود و نسک از خا بسنا  
عشق با زین چنان شطرنج با زین  
دل سبای است و باشد وین کرانه ما  
ساره دل کم گشت چون شطرنج از کشته  
من نیاز و مند تو گشتم و هر که بچین  
آن گشتم که عشق من بدم بینگوش  
اشخه او ندیکه کشش که عا زل نبی  
آن تسلیم اندر بنانش که مغر و کد نال  
آسمان فعلی که هست از رفتن او

رنگه

شکل شطرنج یسین عقیدین کشته  
کلمستان در بوستان خنجره و آلی  
لاله زاری خوش شکرش کسک  
بوستان چون سحر و شیخ چنان در  
وان بنفشه چون صدوی خواجه کبی  
خواجه احمد آن رئیس عادل پرویز  
هر زمان زافزار عدل او جان کرده کرد  
بصحت حرص او مال خسته  
کاهه صرف است که بزود پرگش ندید  
کر چه نو یک صبرتی بودی زاری  
هر چه بی کان بجز بر کنیت بر نام او  
آفرین زان هر کس که بشود در شوم  
بچنان سستی که سبیل زان بگردانده کرد  
چون کلنگان زهوا آینه کس و سوسنی  
اعوجی کردار و دل قامت و شبید

دوش کبر ان بخت بنیر شطرنج  
مرغی ن چون شاعران در شیلان  
چون دیان بسین دگوش کجین  
فاخه چون مؤذن و آوالو مالک نما  
سهر برانور بنهادن خیزل بود  
آن فریدون فک کجین اول شتر  
زغفران کرکری آرد برود و ندان  
حسرت چون غنیمت بود مجربا  
رایگان نصیرتی در ایگان پان  
دیده و دنیا زه مفرض ای می نه کار  
خود نیویدش سبک کفر آید نه سنا  
بانک پای مورچه ز زیر چاه صفت  
کاه زان سوکاه زین سوکه فزاد کاه  
چون بلنگان از شیب بانک سوسنی  
خوش فرمان بر اقیانام و شبید

بنا

شیر کام دسل زور و کرک می گوید  
کاهه ربهواری کجین کجین کاهه  
هست لایطه تو خط جنیان چون خط  
تا هی دولت نما سیر دولت  
کجین که هر فشان صبا کس و سنان  
روی بین زلف حوی خال و خط  
جسز کبر و دل کرده و جز کبر و سپس

برود آه و جود و باه عطف و کت نما  
کاهه جربین چه باشد کاهه کشتی  
هست قلام نو اقدام شیرین کز کوا  
تا هسی مکت باید در بکات نیا  
بارده قصه شش و توقع زن نه برینا  
کف کشای دل فزود و جان با فزرا  
جز بنای دم فزود و نرد جز با هی

بیار سانی زین بنید سبک  
شبه خور که بنور زهر که می نخورد  
کجا کن که نور و زون شد است جان  
فروکشید که زرد روی نه زردی  
هی نگار کند ابرش کجا می  
خجسته را بخوار خرد پانار کوشش  
درست کونی نخاس کشت با دصبا

بیا ده حرمت و حق بهار نوشناس  
نه از کرد و کلام ست و نرعدا و تاس  
چه کار نامه مانی در ایچون قرعاس  
بر آورید یک شکی سوزی سر تر اس  
هی عیب کینه با دما دای آس  
بنفشه راجع زان کرک پانار داس  
درخت کل شده ایچون کبرک شش

بزار و ستان آن ممت سوسه  
بزرگ بار خدای که یزد متعال  
همه کبرون خنجره است خروا هست  
چو عدل و هست آنجا کجینا شجر  
هزار بار ز عیب شش تراست خلق  
خدای عزوجل از شش کبر و اند  
سوی بی آن سینه لقی که سکن کز آقا  
دو مارا سبب عینش و مالش زلفش  
بجواب آنده حشمان جانس با سوزم  
ز خاب اندر چه بخریم سبک کرم کیم  
کره عشق آنجا دو سپردم آن آه  
مرا بر عاشقان و او ای که سوار  
ز سالی هم ساله بشا و بهما سوزم  
مرا بر عاشقان ملک ز دست شاه با سنی

کند روایت در پیش خواجه بالهک  
یکای که در توفیقش از جیح الی اس  
همه باد ان لست مرد و سوسه  
چو امین او هست آنجا کجا نیست بر  
هزار بار تا من قوی تراست باس  
سکاره دو جهان و دو سوسه جناس  
عجب آنی که رفت کرد و بوی سگ قیش  
که هم نه است مارا سبب عینش  
هی بوسم سر زلفش آن خسار قیش  
انان جاد و وزان بوسه شش و قیش  
کنون آهو و ثانی کشت جا و کرد و قیش  
که طومارش کل زرد است و کز قیش  
بزار بهما رسیدم من زان چشم ز قیش  
که تا من زره حکمت با دوی او قیش

بنا

بنا ز پیش شامدی بی طعنه خانی  
میان عاشقان اندر کی گمانی کسری  
طنبیر عاشقان بودی صانع عشق  
ملک سعور و محسود با بن صولین  
جسز اندازی که هر که گوید در قیام  
اگر فغفور چینی را و به مشور دمانی  
اگر خا بر کستان فرستد که کجوری  
و کرا فلک را آصف همه اعانج و کردی  
کمند رستم دستان بس باشد کلا  
و کرا زرد انسی نصا و پریش نگارین  
اگر خلیجی جویش را که ز باشد فرخ  
بما یو کف دستان که آید شش آن  
کرا خا بد بر آن باز و آواز کبیر  
الا تا با نوروزی سب را بکستان را  
زیز و ان تا جهان باشد مرا و ملک سنی

بلا می زلف معشوقان چه کردی قیش  
جفا کردی هر کس که کشتی قیش  
چه چشم و حافظ خلق است از کف قیش  
که رضوان زینت طلوعی و باز بوی قیش  
زانی را بد و زنج در پرچم قیش  
بسنیاد و حوش است با سنا و خاش  
ساده از لباس اغون و دان قیش  
خیال فرشت شخت او کجی شش اغنا  
چنان چون کز ز فریدون پس سمار قیش  
نادر آسیم زان بدعت بهی کتی قیش  
کلاب و شمه کرد و چشمش او غنا  
که هم آیات زان است هم بواب قیش  
کرا خا بد کشتی کند و صوفی قیش  
و بلبل را بشکیران خردش با قیش  
که کجی کجی کجی را توان بدین قیش



تا غریبی تو دیند و حسرتی بخت  
 روزگار شادی آمد مطربان کون  
 تا بیاید آسمان را تیره کی و روسی  
 شاد باشی می ستان و دیگرانی ستان  
 بر خفا و ناز نجیب قصه ستان طاق  
 کاه ناز و کاه راز و کاه بوس کز عشا  
 از دل ابدال کبریز و لصد فرسنگ  
 چون کشت بر چرخ نشین نوی سب انگ  
 با خروش و با نغیر و با مغر و با ننگ  
 از سر زلفین معشوقش کز لبه است سنگ  
 هر دو دست خویش هر دو بر او ماند  
 جنبشی بس و الهی و آبدی بی سنگ  
 دیده دارد و بکار اندر برنگ باورنگ  
 می خویش آمد خاصه در هر کون سنگ  
 بر سماع جنگ در شتر با ده روز سنگ  
 آوری نو باید و می خوردنی بی درنگ

ایجا و ندر اسان شمشاد عراق  
 ای سپاس ستان انتب از بنگان  
 ایجان را ناز کرده رسم آیین  
 ای ملک مسعودین محو کاه صلا زجان  
 از همه شایان چنین لشکر آورده  
 همچون بازار خراسان آمدی بر شیل  
 ای فراق تو دل با من کاه ناز سخته  
 زین جهان داران شایان فضا اولنگ  
 هر کی را مال کرده بی ربا و ادب  
 اسان نیکن چون زین زمین بگون  
 آفتابش کرد و از کز کرانت سنجف  
 بد سگالست کر آرزو کریمان هر بون  
 ایجا و ندر نصرت کرد و لشکر کاه شت

نمای

کاه سوی روم شو کاه بی روی رنگ شو  
 ناز آید از پس آن تیغ ماوت شو  
 با دعوت بکران و با دعوت خرد  
 بخت بی قصه و محنت زین کوه شو  
 کاه پیش آنگ پروان شد منزل  
 شتر بان همی بند محمل  
 مه و خورشید را منم خایل  
 فرو شد آفتاب از کوه خایل  
 کاه این کف شود زان کف خایل  
 که کرد و روز و چون زو خایل  
 بر این کرد و کوه کوه خایل  
 که کار عاشقان از منم خایل  
 زمانه حال بجز است و لایه  
 بخار من چه حال من چوین

ان کجا شمشاد کج بر بند از زرنگ  
 گنگت چون در با بود با خود و کنگ  
 تپه باشد پیش کز زده اش و کنگ  
 دست او بی جام و بی گلک ای کنگ  
 کاه جو دو کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
 ز بار و سنگ سی و زرد و زرد و کنگ  
 انچه روز جنگ بر شتر بند زین کنگ  
 از هیون و از هر بر و از کون و از کنگ  
 چون کوزن چون ملک چو شتر مرغ و کنگ  
 آن شیره و آن پیل آن کور و آن کنگ  
 اگر کرد و با کنگ و برقی است و کنگ  
 سسم چه الماس و لیس و آن کنگ  
 را جو را بد و ن چه کنگ و راست و کنگ  
 فرقه مان فرید و ن کون و کنگ  
 مسک ز کون و کون و کون و کون

نو کف می پس سود بخت و شست  
 پراگند از کف اندر دید پیل  
 بیاید او فغان خیران بر من  
 چنان مرغی که باشد بزم بسمل  
 دو ساعد را حایل کرد بر من  
 فرو او بخت از من چون حایل  
 ترا گفت ای ستمکار بچشم  
 بگام حاسدم کردی عادل  
 چه دادم من که باز آئی تو بانه  
 نه آن گاهی که ما آمد تو فصل  
 تو را کمال می دیدم بچشم  
 و بس کن نیستی در عشق کمال  
 کجا من زمانه راست کفشد  
 که جابل کرد و اندر عشق عاقل  
 بخا خویش را کفم بخارا  
 نیم من از من عشق حایل  
 ولیکن او ستادان محرب  
 چنین کفشد در کت او ایل  
 که عاشق طعم وصل نکند  
 که عاجز کرد و در حجاب ایل  
 بدین زودی ندانستم که مارا  
 سفر باشد بجابل تا باجل  
 ولیکن اتفاق آسمانی  
 کند که هر پای در باطل  
 غریب از ما و ما را تر نشاند  
 که روز و شب می برد من از  
 چه برکت از من آن عشق و شوق  
 نهادم صباری را سکنه دل  
 که کردم بگردگار و آنجا  
 بجای خیمه و جای رول

نوحی

ز وحشی دیدم آنجا و ندانستی  
 ز راکب دیدم آنجا و ندانستی  
 نجیب خویش را دیدم بکسو  
 چه دویی دست با آنکه کمال  
 کسادم بر دورا نوبندش از دست  
 فرو به شتم بودیدش آنکمال  
 ششم ز ریش من غش غش  
 بخت است چون کی غش غش  
 همی راندم نجیب خویش چو  
 همی کفتم که اللهم سهل  
 چه است حق که چای زین با  
 به چو دم پای او مر حل  
 همی رفتم شتابان چنان  
 همی کردم بیک منزل و منزل  
 بیابانی چنان سرد و چنان  
 کز او خارج نباشد هیچ  
 ز یادش سخن می بفرودت  
 که با دشمن است طبع نه با  
 سواد شب بوق صبح بر  
 همی کشت از بساض بوق شکل  
 ز رخ کشته شتر با همچو سیاه  
 طبقا بر سه زین مر حل  
 همی بکلفت بر فدا میزبان  
 نوکشی دار و دشمن جاری سل  
 بگردار سه شیمای می  
 چه با سپی از شب دیر نه بکشد  
 نبات الغش کرد اینک بال  
 کبردار است از سخا رول  
 بر آینه بان از کوه وصل  
 کبردار کشته شتر بر حل

در آید پیش او بد و چه قارون  
 در آید پیش و سایل چو حایل  
 شود از پیش و سایل چو بره  
 رود از پیش او بد و چه حایل  
 بلرزند از نسیب او بزرگان  
 بلرزد که سکنین از زلازل  
 الا با آفتاب جاودان آب  
 اساس مکت و شمع قبال  
 یکی غلی که هم ظل است هم نور  
 یکی نوری که هم نور است هم ظل  
 که داری بسفر داری همگا  
 بزرگی را چنین باشد اول  
 تویی و تاب مال جز تو و آ  
 تویی خال جو و جز تو خال  
 یکی شعر تو شاعر ز جنان  
 یکی لفظ تو کمال تر ز کمال  
 خدا و ندانم اینجا اسم  
 با منب تو و اسند منضم  
 افاضل نزد تو تا زده بود  
 که زمی فاضل بود و همه افاضل  
 کرم مرزوق کردانی بخت  
 همان گویم که اغنی گفت و عمل  
 و کز از خدمت محروم مانم  
 بسوزم کلک و بشکافم  
 الا تا نام سیر غایت طفل  
 وقت پانزده باد چشم روشن  
 دولت پاکتره باد و بخت شیل  
 و با دایره و نظم شمرت  
 دل بشا رو طبع ابن قبل

رسیده من فزانا سنا کت  
 چه کشتی کور سندر کت  
 بکوش من رسیده آرزوی  
 چه آواز جابل جن جابل  
 جرس سنان کونا کونیز  
 بان عنده لسی باغناول  
 عماری از بر ترک تو کشته  
 که طاد و دل ست برت حاصل  
 جرس مانند دورک زین  
 معشوق برده ما با زوی نزل  
 ز نوک نیز پای شیشه داران  
 شده اطراف او بی سنایل  
 چه دیدم ز فن آن مملکان  
 بدان کی گشته روان حایل  
 نجیب خویش را کفم بکتر  
 الا با دست کیر مر و فصل  
 بچکرت عنبرین با داج کاه  
 بچکرت آئین باد افصال  
 بیابان در نور و کوه کله  
 منازلهما کوب راه بکل  
 فند و آو در کاه و وزیر  
 فند و آو در کاه و وزیر  
 بعالی در که دستور کور است  
 معالی از عالی و رسایل  
 وزیر چون کی والا شسته  
 چه در دیوان چه از صد محافل  
 وزیران ذکر بودند زین پیش  
 همه دیوان چه دیوان سایل  
 همی نازد لبه شمشیر سحر  
 چه بچشم سحر و ان عادل

ایام

می دود بر سر بر کل چون مل و مل چون کل  
 حشوی بی چون کل در روی کل  
 مل رفت بسوی کل رفت بسوی مل  
 کل بوی بود از مل مل رنگ بود از کل  
 در زینل خصی می آن که قبح کبری  
 بر تارک شکیبایی با کشتی حاصل  
 هر که که زندگمتری راه ماوری الهی  
 گوید بکل حرمی با دستان مل  
 چون فاخته دلبسته بر پرور از عرع  
 گویند که ز بر پر بندگی بکل  
 آن مشری فاخته با قهر و خنده  
 اندر کلوی افکنده سه با شکیبایی کل  
 بودید بجز کمان از شوق بنا کا بان  
 چون بخت و لوطا بان بوی سبیل  
 آن کرکیک با کرکی گوید سخن یک  
 طویطی سخن سندی که یکداندل  
 آن بلبل کا توره بر جسته منظمه  
 چون دسته ظنوره کرد و خجرت کل

آمد نوره ز کا د با کل در بی بهم  
 زلف بنفشه بسوی لعل خسته بسوی  
 از پس زوباز داوگر انتر سبه  
 وز دو کف ساوکان ساجی کشیم  
 ای صنم ماه رو خسته سبیل اندازی  
 زانکه شد از رنگ بوی باغ سبان کشیم

ش

شبح را بخت نه خاک را بخت شش  
 باد فرو ریخت مشک بر فرو ریختیم  
 مفرغ زین کشت رعد مفرغ او در شش  
 غاشبه کش کشت ما غاشبه و دم  
 قمری در شد بحال طوطی در شد قفس  
 بلبل در شد بلخ فاخته در شد بهم  
 در صلوات آمده است بر سر کل عید  
 در حرکات آمده است شاکت شایه هم  
 با عدل ارکشت ابر علم شد سیما  
 بر قچان چون ز زردیکه طراظلم  
 باغ سبیل نازد رون چون علم نازلم  
 باغ بر باغ اندرون چون رقم نازلم  
 بر دم طراوس ما بر سه به به کا  
 بر رخ دراج کل بر لب طوطی لقم  
 کردن هر قمری معدن جوی ز سکت  
 دیده هر کس کی سکن منعه ز دم  
 رنگ رخ لاله رازند و عود غزل  
 شمع کل ز رود لایمی سکت است شم  
 ماهی در آب کبیه دارد خرمین راه  
 ابر شده خمیده و در باغ سلسلیم  
 با د زره کرده است آب سلسله  
 آبیور مرغزار دارد سین سلم  
 صلصل خاندهی شعل سبیل نازلم  
 نازد رانده سی میوح حر و ختم  
 بر دم هر طراوسی سرقم و صد رقم  
 بر سه هر کنگلی نه رقم و دو رقم  
 مرغان بر کل کنند جمله نیکی دعا  
 برین و بر جان میس با رضای عجم  
 بار خدائی که او بر بر صفا حی حسدا  
 بر همه روی زمین می سهند کفتم

بگذر بجهه خدای و زنی خلق خدای  
 دوزنی رنج و سیاه دوزنی تبر خدای  
 دانی کین قصه بود هم که بوی است  
 هم که بخت نصر هم که بود حکم  
 هم که بجهه ام که هم که نوشروان  
 هم که آر د شیر هم که روستم  
 آخر حیره نبود جز که خدا و خلق  
 آخر بیکانه ما دست نه بدر عجم  
 آینه دیدی نماد استم استمکان  
 زانکه جهان آفرین دوست نازدم  
 آینه ما انجان زنی جور آینه  
 نرنی ظلم و فدا دوزنی کین لقم  
 داد بین تا کجا است فضل بین تا کجا  
 کیت عظیم الفعال کیت کیت کیت  
 داد بر خسر و است عدل بر خسر  
 جود بر شاه شمشیر و بخشش آه و غم  
 اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق  
 اوست مینا سجده اوست مصطفی زدم  
 تا کند کس شما جنبش جرح و فلک  
 تا بخت کس بدید منع خدا صم  
 شاه و روان باد شاه شاد و دل شاکا  
 کنجش هر روز پیش بخشش هر روز کم  
 دست سوی جام می می سوی شخت ز  
 چشم سوی روی خوب کوشش می می بوم  
 ایدل چه هست حاصل کار جهان عدم  
 بردل منزه نه جهان هیچ با غم  
 افکنده هیچ مغر و سبائل برای مال  
 همچون تور کرم مشوا زنی شکم

شاه جهان بوسیدان اوین دل  
 حافظ خلق خدای ناصر و نامم  
 از بر اهل برین و ز بر بخت پدر  
 هست چه شمس الضحی است چه ظلم  
 روی ندارد و گران بر سه و خرسه  
 مال ندارد و درین از چشم و خرسه  
 دولت او غالب است بر عد و خرسه  
 طاعت او واجب است بر خدمت خرسه  
 عاقبت کار او در جهان خیره بود  
 عاقبت کار او خیره بود لاجرم  
 نیست بیدر بنمون نیست بر خطب  
 نیست بیدر با نیست تبتیم  
 شرم خدا غالب است بر دل و آفرین  
 شرم که حاصلی است در کت ختم  
 بدنگار بختی بد بود هر کس  
 کاکت بدی کرد است عاقبتش بدیم  
 دیو خود اندر خالی عاصی با شتم  
 دیو خود اندر خالی عاصی با شتم  
 ایزد هفت آسمان کرد است اندر آ  
 لغت و نیست جای برین دیو شرم  
 خسرو ما پیش و تو حیم و سلیمان شده است  
 وان سه شمشیر و ملک سلیمان بجم  
 با بقدر نزدیک سن برین کولکست  
 کز همه دیوان ملک دو و برار دم  
 یا یکشد شان بریل یا یکشد شان تیر  
 یا یکدازد و بر تیغ یا یکدازد و غم  
 تیغ دو دستی زند بر عدوان خدا  
 هیچی بجز ز دست بر دین محرم  
 زنی ملک زند شاه جهان تیغ کین  
 زنی شخت و چشم زنی کج و درم  
 زنی شخت و چشم زنی کج و درم

ک

شبی کنید فروشته بدین  
 بگردار زین زکی که هر شب  
 کتون شویش مرد و کشته شود  
 شبی چون چاه برین شک فیکر  
 ترما چون نغمه بر سر چاه  
 بهی بر کشت کرد قطب سی  
 نبات انش کرد و بجی کشت  
 دم عقرب تماند ز سه کوه  
 یکی پند است این سر حجه  
 نعیم پیش او چون چار خا طلب  
 مراد بد زیران اندر کستی  
 عثمان بر گردن سرخش کفنه  
 دشمن چون تافته بد برام

همی زدم فرسای من بخت  
 سر ز بال بر زرقین خورشید  
 بگردار حسیغ نیم مرده  
 بر آمد باوی از تصای بی بل  
 تو کفی کز سب کوه سیلی  
 ز روی باد بر خاست کردی  
 چنان کردی دریا مالدان  
 بر آمد بلخ رنگ باغ سپهر  
 چنان چون صد هزاران تن  
 بجستی هر زمان از رخ سپهر  
 چنان آسنگری کز کور و شک  
 خروشی بر کشیدی تند تند  
 چه کفشی نیاید روین بزانی  
 بلزیدی زمین از زلزله سخت  
 تو کفی هر زمانی رنده سپلی  
 چه انگشتان مر در غنونان  
 چه خون آلوده و زدی بزمین  
 که هر ساعت قرون کردی و سخن  
 همی پیش خاوه ده باره سخن  
 فرود آوردی اجمار صفت  
 که کستی کردی همچون خراگون  
 بخار آب خسته دماه بمن  
 یکی بیخ از سبب کوه قارن  
 که عدا در زنی اثر سخن  
 که کردی کستی تار کتوش  
 شب پروان کسده رخنه آهن  
 که موی مردمان کردی چه چون  
 کبوش اندر و میدی کد مبد  
 که کوه اندر فادی یک فواد  
 بلزادی رنج پشه آن تن

فسه و باره بارانی ز کردون  
 و با اندر نموزی سبارد  
 ز صحرای سیلها بجز سبب  
 چه سنگام غرامی ز میغ  
 غنا ز شام کای کشت صفای  
 چه در داره ز پیش روی او مان  
 بد آید بلال از جان کوه  
 چندان چون دو سوز بهر کمر  
 و یا پل این شبلی که دارد  
 رسیدم من مد کای کوه  
 بدر کاه سه ساله شرف  
 علی ابن عبید الله صادق  
 جمال کلت ایران و توران  
 خسته ذوق فونی ز سمنی  
 سبب کردنش تهر سبب

چنان چون بک کل ریگوشن  
 جسم او مشه برام و برین  
 و راز اسبک و چاقی زمین کن  
 تنگ خیزند ثعبان زمین  
 ز روی آسمان بکین  
 حجاب ما روی دست بمن  
 بان زعفران آلوده سخن  
 ز ز ز مغر پی دست او سخن  
 ز شعبه ز روی زه بلین  
 از ان خیزد چه رمانی سخن  
 سوار زینده و باز خنجر وزن  
 رفیع الشان میر صادق  
 مبارک سایه ذوالطالع دولین  
 که در هر فن بود چون مرد بکین  
 زین سخن بستان بهتر زین

یکایک شته از ابل زمانه  
 تنهن کار زاری کوه پینه  
 فندی زمان تپه او سبک کام  
 که کز زین پده در بنگر دود  
 بطول و عرض رنگ و کوه هر چه  
 اگر بر جوشن دشمن زین  
 چه پر خاری که از هم باز روی  
 الا یا افجاب جادوان تاب  
 شنیدم من که بر پای ایادی  
 رسد دست تو از مشرق بعب  
 زبان دشمنان از پیش حرج  
 چنان چون کوه کان از پیش همه  
 نسب داری حسب داری بکوه  
 الا تا مؤمنان و از نوره  
 بدریا ما را باشد غم خبر تر  
 با الفاظ متین و رایی سخن  
 کدرا و رازد کوشش تهن  
 چنان دیبای بوقول و چون  
 بدان سو در زمین بشمار داند  
 جو خورشیدی که در دانه  
 بیک زنجش کس و دو چوین  
 ز هم باز او قند اندام دشمن  
 هر بر زینده و چو دشمن سخن  
 رسیدی تا زانو دست بمن  
 ز اقصای مداین تا مدین  
 بیا مؤنذ الحائلی شایون  
 سبب سوزند اسجد را و کین  
 از بر انست تا کت بکن  
 الا تا مؤمنان کسید بکین  
 کوه اندر بود کان سخنان

بزرگوار و دستا برس کاغذ  
ز یاد می خشم و خرم بازی  
اوشه خور طرب کنج و دان می  
پچشم خجست روی ملک بکر  
مدولت چهره نعت سبازی  
همه ساله بدست دل ای  
همه روز و دو چشم سوی شوق

ای نسا ده بر میان فرق جان شین  
هر زمان روح تو می از بدن کنگر کند  
کز آنکه کوبک چرا سدا کردی خورش  
کو کبی آری و بس کن آسمان شین  
پیر من در برین تو پشی و پشید  
چون میری آتش اندر تو رسد زنده می  
تا می خندی می گری و این بس نامد

بگنی

بشکنی بی تو بسبار و پشیم بی موی  
تو مرا مانی بینه من تو را نامم درست  
خویش من سوزیم هر دو برادر دوستان  
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو کد  
انچه من بردم نهادم برست پنجه می  
اشک تو چون زنگه کله ای بر زری  
راز دارم توئی سدا ره مایه منی  
روی تو چون سنبلیله ما شکسته باغ  
رسم ناخشن بر و راست من از بهرنا  
از فراق روی تو کشتم عدوی آفتاب  
من دگر باران خود را آنم درم خالص  
تو ای تاپی دمن بر تو می چه آنم  
اوستاماد او سادان زمانه غنصری  
شعرا و چون طبع او بهم تکلف می  
نعت فردوس یک لفظ قبیل را شمر

بگنی

تا می خانی تو شاعرش می خانی بگر  
علم او چون کماند که کعبه امان  
کا نظم و کا مژگانه و کا و کا  
در بار و بسک زیندوش طبع و زهر  
کو خیر و کو فزوق کو قلعه کو بسید  
کو حبیب و کو امید و کو خطیب و کو کبک  
در خراسان بو شیب و نوران کک  
ان دو کورکانی و دو داری و دو دلو گجا  
ابن مانی بن رویه این شعران فیض  
وان خجسته شیخ شاعر کوی بود و دشمنان  
وان دو امر لغیش آن دو طرز و دو  
از بخار خج انجریخ از مر دماز  
کوفه را ایند و شعرا و ستا و مینو  
تا بران امارت عهده شین کرسند با  
آن رسول مرسل بن شاعران بود

تا می کوی تو با شش می بوئی شین  
طبع او چون کجرا و کجرا و دار و  
روز خنده و روز زهر و روز کتک و روز  
جان من و زود کتک و زود پای کون  
رو به و عجب و دیک ایمن و سیف و لک  
انخل و بش رو بردان شاعران بن  
وان صبور پاری و ان کرکری حکرن  
سه سه نشی و سه کا نرغده بود و کین  
دعبل و بوشیص و ان فاضل که بود از کین  
عروه و عنصر او بنده و سبیل و سبیل کین  
وان دو حال سدا عشق ای جان و دو  
هفت نیا بوری سه طوطی سه بول  
تا غری روی و خصم فیند و طبعی نشین  
فی بر آثار دیار و رسم و اطلاق و  
شعرا و فرمان و میغهاش سر تا سرین

شمر

شعرا و فردوس را آنکه اندر شاعر است  
کو شراست الفاظ عذاب و سبیل پل  
لذت نما خرا و ست ما را حجاب  
اکتفا او در جنبه ذوق و اول و میرد  
وقت صلحش کس نماند مرغون از غرا  
نظم و سب و لفظ ادبی ذوقی و ذوق  
بمقتضای و معانی و امه سپه اری  
زین فرد نرغش شاعران خوبی زین بود  
در زغن هر کز نباشد فاسد است اموا  
جند اسبی مجمل مرکبی نایب ز یاد  
بارکش چون کاوش حمله چون شیره  
یوزجست و کتک خیره و کتک پوی غنیمت  
چون زبانی اندر آتش چن سخی است  
رام زین و خوش غنای کس خلاقه کجا  
پشت ای و پای ای و کوشای و کوش

بگنی

بر شو و بر باره سکن چو سبک خنق  
بر طراز آینه پویک چون عکاس  
رخش با اولاغ به شد زبا او کند  
ان چنین اسبی تواند بر درون مرا  
از پیش گشته خدیش چو چشم اشک  
کشته روی ما در چون فاجوش کمان  
بجو آوارگان آوازی که مان اندر  
بر چنین اسبی چنین دشتی که درم دور  
روی شسته آسمان او تاب لاجورد  
بر چهر لاجوردی صورت عسل سود  
راست چون کینه فصد و کجا موی  
چون سه سگ یک ماه به قه بر خاک  
اسب من در شب ان چو غنچه  
کاهش از شیب تا زده که نام فر  
در بیان همه چشم من خند عطل جوا

در شود در غم در با چون سکا اند  
بر بستی جای بر جوان گندمان  
وردا با او ارجل و حکوم با او کلن  
از جنین داوی قاعی سبک نشین  
وز عطش گشته تسلیش چو کلوی امین  
از نشان سو سمار نقش باران کن  
بس چو جدر نیچان شام کمان کن  
تیره چون روز صاف صفت کج  
دست درنده رهش از قیو رسک خنق  
چون یکی چاه عقیق خنق کی بلی فون  
آن بنات الغش تا مان بر سه کوهین  
چون شمه را دیک ماه پیش از خنق  
من بر او مات چنان چون با دوان اند  
چون کسی کو کا و بازی بر شین  
ماه سپهر روی آن چو سبک خنق

نایم

تا نیکم دامن قبلا او کجا چنک  
ای منو چو سبکی ای ترکم که از نند  
انکه اندر ز سیرت کوه بر دوی سی شعر  
بر دواجی پیش و ما برورد و غرض  
بر دم طاووس خوابی کرد عشقی کوه  
انکه استمان کیتی جدر با شند زانو  
مجلس ستا و تو چون اشک فروخته است  
اشتر نادان بنا دانی فرو خسته است

تا بوسم خاک زیر پای او طول آن  
خوبشتم ز راه بدست خوششتم و کفین  
چون بخارا ز دست چون بهار چمن  
کرد حاجی در ماست عرض خود از کفن  
در بهشت عدن خوابی کشتن از آن  
توبنا دانی مرد ز دیک او لا نجهن  
تو چنان چون اشتری بی خوشا ماند  
بجز باشد از آن شبی که است

عاصم ان برین حسد برود و چون  
شیر شنباده بر خانی تو کمان خنق  
عاصم برین همی کیتی کوهین ز کوه  
عاصم کم کوید چو برین یک کهن  
عاصم خواهد که او چون کسی کرد  
کو ز کشتن با چنان عاصم بود از کتی

و او عطل کوهان بدای غیر المومنین  
ماه خیمه و فرادست از دوا و آفتون  
بفسر و چون بکند کل پیش از فرود  
کو ز کشتی چون کمان و تیر کتی چو کهن  
هر که تار سی دق وارو کجا کرد و کهن  
باز کوه راست آید شش کرا نند کهن

عاصم کم کوید بر روی دو ستارم زین  
مردم و ناما باشد دوست و بکر زین  
عاصم کم کوید چو پاشی تو در دکانها  
عاصم کجی باشی بود آنجا بود آن مرغ  
عاصم کم کوید که با پرچم و شور و شکر  
کبره بری و شش مکه بران قرون کتی  
محصه و نایم که در مای کردان  
عاصم کم کوید چو آن خاندان کمر خنق  
شعر من ما معین و شعر تو ما حیم  
عاصم کم کوید چو آن خدمت خنق  
سلمان را روی اندر در سلطان  
عاصم خواهد که شعر او بود و شتاب  
نه همه حکمت خدای اندر کی شاعر  
شاعری تشبیه اند شاعری تشبیه  
عاصم کم کوید چو آن دیکچه و ستان

دو ستارم زین و برابر بود زوی چمن  
هر کسی انگشت خود مکر کند در زین  
امینت بخصی کجا را امینت جلی سیرین  
هر کجا مرغی بود آنجا بود و شکر  
فیت با برین بدالش دم بر زین  
رو سبه تر نیستی هر دو را پس لعین  
نشر نازک بجا و در عهده ای کهن  
زان تو خوانند هر کس هم جانت کهن  
کس خرد آب جمعی با بود ما معین  
رو بهما نکر دبا بد خدمت شاعرین  
بند کاز انعت اندر در شاهین  
باز شمس که سی بر لطف چنک استین  
نه همه بوی بود در نامهای شکر چمن  
مطرب قانوس دانه مطرب شکرین  
ما بسیم و حیره تو ایمنی و معین

قول

قول و بر چهل و هجده است هم لیل  
عاصم ای کبر که منی تو باشی و عی  
عاصم تو شاعری و نیزین هم شاعر  
شعر تو شعراست لیکن با طبع صعب غا  
شعر اکفن با ز شعری که باشد نادر  
عاصم اما من بدین درگاه سلطان  
گر چنین باشی همه شاعر که از نند  
شاه را سر سبز باد و تن جوان ما برین  
سال ما برین تو ما را چه جدال و کجاست  
باشش سال که ز نیت کرا خواهد بدین  
من تو را از خوششتم و با شعر و ساسک  
میر فرموده است ز کیک شعر او را کن چلب  
گر مرا همه بود و بودی خسر و بنده تو  
لیکن اشعار تو را آن خسر و آن کیت  
کرتولی نادان مدانی هر کس که دانند که تو

فضل او بر عقل من هم شاه است و بین  
دو زنجی هرگز نه بسند روی دوی خنق  
چون تو را شو ضعیف است مرا شعرین  
کرم بسیار ی بود باطن در بین  
بجز نازادون به از شش با قنادین  
بر قنات غنقل و بر جو استیل کهن  
بسک باید بسک باید مر تو را بودن  
شاعران آیند شش اقصای و عو  
سال مسالین تو با ما و کز نیت کهن  
انگرا میاید م ز بر سه و بر پوسین  
کمزین سا عرشا سم نه و حق العین  
بود سانی و کز دی کیک با نیش زین  
بهتر از دیوان شاعر استی که در مین  
کش نفرمودی جواب این سر و شاعرین  
بستی با من کجا و شعر کفن هم نشین

من بلغم علم دین و علم طب و علم نحو  
 تو ذانی دال و ذالی روی زوی حسین  
 من بسی دیوان شعر شاعران را بر ما  
 تو ذانی خانه الاما  
 خواست از وی خسران مراد شمس  
 خود ز تو هرگز نیش در چندین بین  
 من عقل از توفیق تو هم تو همان من  
 بهلست از مال فضل و بهر زناست  
 مال تو از چشم ما رو شیدا ران کردی  
 و زمانه روی تو سبک چندی از این  
 کز نماند و در چنین حاجت غیری تو را  
 عارضی بس باشد بر لشکر برترین  
 هیچ سالی نیست که دنیا بسید صاحب  
 از بی عرض چشم که کنی در استین  
 و آنچه گوی من ارشاد جهان کریم  
 کز نیک آید ازین شدت بر بندین  
 باز شد و این بدان تالی که دادندت  
 کوست خاک و مرده کما به زمان حسین  
 مره اباری بدین در کاوشا در کتبه  
 نزاری هر کار کن بسی با دم خیم  
 شاعران را در روی کرکان در شرواک و  
 بدزه عالی به پشت پل آورده برین  
 انجمن مستور در روی کلمه شعی  
 معصم هرگز بعد از زاده حسین  
 رو چنین شکر کن و بسیار زان کن  
 تا تبه سخت نیکو سایه خسته بین  
 انکه او شکر بود باشد ز خیل کرین  
 و انکه نماند که بود باشد ز خیل لایزین

ای با ده فدای تو هجران من  
 کز پنج بکندی ز دل من حسن من  
 با نشت همه انسانان کام حاتم  
 با نشت همه عیاشان و زیستن من  
 هر جایگی که نجا آمد شدن شنت  
 و انجا که بودستی ایام که شدت  
 ای با ده خدایت من از زانی دارد  
 کز نشت همه راحت روح من  
 با در خم من با وی با در صبح من  
 بوی خوش تو با همه ساله بخورم  
 از داده رضیعتان من من چه میرم  
 از سرخ ترین باوه بشو بدن من  
 از دانه انکو رس زید جنو طم  
 در سایه زانده کوری بخیم  
 کز روز قیامت بر او زید به شتم  
 جوی می پر خا هم از لپهن من  
 چه مار شکنی و ما زندان  
 شکم کرده پنج خا دن کران

چه آهست کنان بر ما زندان  
 چه آهست کنان بر ما زندان  
 چنان سنگ نوا با هم کنان  
 چنان سنگ نوا با هم کنان  
 چه هست ز فخر کاه و طارکون  
 چه هست ز فخر کاه و طارکون  
 فرورده ستان سبزه چن  
 فرورده ستان سبزه چن  
 بچش اندران دیک به چن  
 بچش اندران دیک به چن  
 سر بازن در سه و دران ش  
 سر بازن در سه و دران ش  
 کباب از توره در او چن  
 کباب از توره در او چن  
 خداوند ما که تیرت و خرا  
 خداوند ما که تیرت و خرا  
 یکی نام داری که نام و سب  
 یکی نام داری که نام و سب  
 بسمی چنان که هر کاه  
 بسمی چنان که هر کاه  
 بد است و او زتن خویشن  
 بد است و او زتن خویشن  
 کسی که در بازن خویشن او  
 کسی که در بازن خویشن او  
 مرا با شایای او نیست تاب  
 مرا با شایای او نیست تاب  
 نور اکویم ای سید شرفین  
 نور اکویم ای سید شرفین  
 و را بد تو را روز به چن  
 و را بد تو را روز به چن

همی زادین و خسته سید  
 همی زادین و خسته سید  
 جسته این بر وجه زوال  
 جسته این بر وجه زوال  
 همی انداز هوا خور خور  
 همی انداز هوا خور خور  
 نشسته زان سالین شان  
 نشسته زان سالین شان  
 تو گوی بسلخ اندران رویش  
 تو گوی بسلخ اندران رویش  
 بسنی خوابرا شد بر راه ز  
 بسنی خوابرا شد بر راه ز  
 بر پشته در زیر چاه  
 بر پشته در زیر چاه  
 زانغان بر نو گوی که بست  
 زانغان بر نو گوی که بست  
 چنان کار که سهر قند شد  
 چنان کار که سهر قند شد  
 در و بام و دیوار آن کار کا  
 در و بام و دیوار آن کار کا  
 مران زنجی از چه کار او  
 مران زنجی از چه کار او  
 شختره که عادلان بیشتر  
 شختره که عادلان بیشتر  
 شو و کا غذا ناره و تر خشک  
 شو و کا غذا ناره و تر خشک  
 و لیکن شود تری این فرو  
 و لیکن شود تری این فرو  
 شو و اکیران فسه و پنج  
 شو و اکیران فسه و پنج

می زعفرانی خورده است  
می زعفرانی که چون خوردش  
نه بارنگ از بادیه کت کل  
ز بارشکران راستی طلب  
بزی همچنان سگهای درآ  
دو گوشت همیشگی کج کاه

صیلت شخصی چه زین رو چون چین  
باغ او بزم سلاطین جای و صد بیما  
خیزان ریخت اگر بفرست کند خیزان  
بر خلاف خیزران و نارون هر سینه  
هر کسی دارد دهن بر روی او برترین  
آینه چون چشم زین بانی دان زبان  
چون روان رفت از بدن میکتان کرد قیام  
انجمن سازند انجم اندر او جسته شود

است

هست مشوقی کوی که در پنجه لوما  
هر شبی کاشن بر اندر فقه و دانش  
من غلام عاشقی که ز حبب معشوقین  
کاشی معشوق من بودی قریب من کون  
ماه رخساری که عاشق شد به ماه سپهر  
تا صبح باشد چو ماهی سازند چرخ  
پشت من خرم همچنان که در کلف آرزو  
چون بخت دیا خرد سماعی با او با  
من از او سازنده تر هر که با صمیم  
اندران ندود و آن اندیشه بودم روز و شب  
بخت کفنا چون تو را عشق زین شوی بخت کند

غبار این غراب بین و دای او  
غراب بین بود چه سیمیری  
غراب بین بی آن شده است کاش  
که در ناله کف مان نوازی او  
که مستجاب زود شد دعائی  
سده سدهم راستی نامی او

شراب و سراب جاشن او  
سماع مطربان کرد و در  
چه راه پر سوم کرم اسپرم  
شنیده من در آن میان  
بدان کنی که جو ترسب ه کون  
شبان زبان با فخر برون چه  
فلک چه جا و لاجورد و دو  
چه جامه نکار گرشود هوا  
جوب اد هوای بر جوب  
ز فضا چه نیم خانه کمان  
جدی چنان بشاره در آستر  
هوای برکت نیلگون کی قبا  
مجلسه چون صبا که اندر آینه  
بدان کجی که صبح روز برود  
قربان چشم و رو کن شود

شراب

بجای او با بجای او  
بسان چاه ز غم است شمیم  
سحاب و بسان بکانت  
خراب شدن من از بجای من  
الا کجاست جل میزک من  
چو شستی که نیل و زردم او  
ز ما طره طریقی و بر او بر  
کجا است تا ما ز ما علم ندین  
بزم من در شش تا کبابه  
ز طول و به نیم راه بکسد  
زین آن چه دو رخ و ترفند  
بسان مکت جم خراب ما  
زین مفرجه به پیش او شای  
کینان کرد او کشید صفت  
ز رنگ و نقش مار کرد رنگ پر

شراب



رسیده من با تهای بادیه  
بجلیس خدایان سپه کنگو  
مذری که ستمک منجین  
بجایگاه عزم عزم عزم او  
که که در حبه خدای عز و جلا  
نه در حبه جلالت چون جلالت  
خارج منسب بنی بر می شود  
فصاحت و به پاست و به هم  
ریشکرا و دست مرو و صفا  
طبعت سن است کا شمرن  
انا صحتا زیت و من می  
الاکه تا بود بدین فلک روان  
بفایش با دود و لنت همگی

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن  
عید رمضان آمد ایلمنت نه

آن

آن کس که بود آمدنی آه به ستر  
بر آمدن عید و برود رفتن  
من روزه بدین سخن زین کتبیم  
بر نه مکلف و ستم انجام کوش  
من میسے نخورم تا نبود در کف جام  
چون می بهی نوشش می می می  
در خواجه عظمی که کشت خور  
و رجب کند خواجه کوید نخور می  
بر بار خدای روضه خواجه محمد  
تائب خدای بن وقتند  
پاکیزه لغاتین که زین کت و جوش  
آر است نه خورشید خندان ناری  
دو ساعد او چون دود خست سار  
بدخوش و از غیرت او سخت نخور  
پر و ز ملک چون سخن خوب شنید

۵۷

آه خسته مدکان جشن بزرگ خسرو  
کله را با پر کجاست به سپرم بن جهان  
لاله ز بود در حین با دام خشا بدین  
ز کس می در باغ در چن صوفی زین  
وان نار با بن و دره بر نارون کرد آید  
کردی برای چنت ز راز فرخ بخت  
ش کوه کوه که ناک ز چون پیش خیل کرد  
بلبل کجا میان زمان سخن سرو و تانین  
بلبل چنانی بشکند ساقی چانه پر کند  
اکو را بار شانهها مانند و چچا چها  
کردون بان کوفه کردن بیان چینه  
بچه زاندا زانو ما در انداز خدو  
چون جانهاشان بر کند چنشان بن کین  
آرد سوی فرخندان و انکه در شوق  
محکم کند سروای خم نامه چشم با

۵۸

نار و نار و نار و نار و نار و نار  
کله را با چون کنگها ستمنا چان  
نه ستمم آید بر من نه بر شو که اندیه  
و انشا خدای مورد بر چون کبوی غایب  
چون حاجان در هم شاد و در کوی  
خوشه ز ناک آه و خنده مانند خنده  
اکونت با خنده و بر کرد و بی او  
قصری مکر و اند ز بان شجران  
مرغ آشیانه بکنند و در شود و در  
و او چشان چون کلهها ستمنا چان  
و اندر شکان چرخ حسنا شکان  
آید بر دشان کلهها اهل بیت و عیا  
آرد بغزو انخند و خسر و لایه خاسه  
و ز فرقتان و پستان اندر نشان  
و انکه بساید بافت م و انکه بساید با

بودی همه الفاظ ترا جمله فرزند  
کفها ز جزا تو سب و راه سوی ده  
و نه بکلوی آرزوالت بخت زده  
بسیار زار است به از مردم خیره  
بسیار که و ش خسته و نفعش مه  
اکو را ز اکو را ز در رنگ و بلایه  
مطلوع که جو تو بایش و نه کوه  
آسبیده سرو ساه و دل ذخیره و اول  
سج مننه کفشن پیش شفقت  
این شمس تو نیکوتر با ز روز و شب  
شوی و کورت کو بر این بار زین  
تا دور توان کشت شوشه ز قیافه  
ایر و مرسانا دبروی تو سکاره  
آر است کن مجلسی از بلخ تا زبیه

آه

خست از سر خم بر کند باوه زخم سر کون  
چون صبح صادق دیدم مرد و کون  
کوید بخیرت نوشن باو این جام می زند  
ای بختیار راستین صدر امیر ملتون  
انگوارب و اندامی صاحب ترا تو اندی  
دست نهی بد که سبایل این دره  
دشمنت را جوین کان جویندند و کون  
خست مگر که یکم زون خست کند بختون  
از جد شکو رای تو ز دست و لای تو  
سپیدانم عالم تویی فخری آدم تو شای  
باز تو خیر و خست می چون با سالی گام  
مارا و بی از طبع خوش روان خوش گام  
روزی بود گام با دشا بخش ولایت تو  
بر رفتی و بر بی کرد و ترا شایستی  
بسته عد و دادست چون بختی خست

و آنکه نغمی بخت در قطره مرویه  
جامی پیش بر بند چون خست نمود  
ای از در ملک قبا و تاج و تخت بود  
چون تو نماذرها لعین چون تو نه در لقا  
کالفاظ تو مانده سسی بالفطما می  
شاه عزیزی در ره کشتی بجای نیما  
در بند و چه در اینجهان در انجهان  
کرد و چه اطلال و من دیوار قطعه  
رسوا ترا عدایه تو از غشما می  
و اما ترا ز رسم نوبی و کجا جکت بود  
جنت تو جو و در دمی چون جنت خاتم  
چون دادا لارص مرصطی جای  
از حد خط استوار تا غایت افزیه  
این بنده را کار کن و می ان بندگی  
کش کرد جدمی در غش و نخل همه

ملک

من کشته حری ششم در خست و خست  
چون من ترا دست کنم که کیم خست  
ناله و سینه بود تا زهره و پرده  
عمر تو باو اسیران سود تو با دلی زمان  
بسم همین که بر دانه ناز که بخت  
او ز مرد و جن و جنجهت فسخ بود  
از سر کشت معشوقان مگر سبزی گام  
راست پنداری بلورین جا های چنان  
تا بنفخا ز جا های بر کند طلاس  
ایکند و ندیکه روز خشم تو از خشم تو  
خشم تو چون مای فرزند داود نبی  
در دعای مؤمنین مؤمنانی ترا کشت  
با دادان خرب عمر انجیه کن لشکری

از سب صدق سپهر در وقت سفر  
از بس که اندوخته ام از حسن ما و فقه  
تا جشن پر و منی بود تا عهد پای  
باید با و جا و دان و عرق ما و فقه  
ای درخت ملک ماوت غر و پندرتی  
فرخت با داور ز مرد و جن و جنجهت  
بر سر کشت سبزی بر سر سبزی شته  
بر سه تصویر زنگاری و سینه  
پر پای طوطیان از طوطیان و قشقه  
در جبه آتش بسک آتش آتش نه  
کر سو با در جهان کوی که ستم کر ستم  
زیر بارت کردن هر مومن و مهر  
جسته بگر دخم خرامش جز که در دند  
احتیارش بر طایه افشارش

تو قلب شکرا که ز خون گمرازان است  
ساقیان بر سینه خست با کران بخت  
خادمان تو بخت و غمنا که در بخت  
کا هسه و ستان زندامور کای کیم  
کا ه نور و ز بزرگ و که بهار کند  
که نوای دیف رخس و که نوای رجه  
نوبی پالینه این و نوبی سه و سی  
ساعتی سوار تیر و ساعتی بک در  
ما فخر و درین گل جامه دی بک  
سال سید سرخ می خور سال سید در  
ای ترک من امروز بخوی که بجای  
انکس که نیاید بر ما زود تر آید  
از روز که من شیفته تر باشم بر تو  
چون باز گری من بجای تو به سید  
کوی بی رخ کس سبک خیز من

ترسی که کس نیرول من بر باد  
من در در کران زان کرم بخت  
هر چند بدین لغزبان در کرم من  
با تو ندید دل که خانی کئی پیش  
در زانیکه خدمت کنی تیر ازین چه  
بی خدمت بی چه نبرد ملک شرق  
شاه ملکان پیشه و بار خدایان  
مسعود ملک ای که نبوده است و شای  
این مملکت خسر و نامیده سما می  
ایزد و هم اتفاق بود و او بخت  
با کجیه دلستان ملک شرق و ملک  
با هر که وفا کرد و وفا رسد آورد  
کر نامر کند شاه سوی قصر رمی  
از طاعت او حلقه کند قصر در گوش  
هر که بجای روی خست و این شغال

انگ

کس دل ز ما بد بستم چون تو را  
قد تو بدامم که بخوی بخت جان  
حقا که چشم ز همه خود تر آید  
هر چند بخت و تقصیر کیم  
هر چند مرانی بخت نه مرانی  
کس را نبود مریت کار و آید  
زایز و ملکی یافت و بار خدای  
از مملکتش تا ابد هر حد آید  
باطل نشود هرگز تا سید سما می  
ناحق نبود آنچه بود کار خدای  
ما کسبه و ولی باید و ما کسبه و دای  
بس شه به بود در میان نیک و کای  
در سبک و ستم سوی فقور خدای  
ور خدمت فقور کند پست و دای  
ما جاشیده خویش و غلامان سرا

الاکه کجام دل او کرد و همه کجا  
چون قصه بهی کرد بقرون بسا  
چون قصه کب کرد بکاف مال  
کس کرد بکده بهی خواست کین  
کار مدد و کار کجا با خواست  
امر و کینا بوسه دهد بر لب و با  
سالار سپان چه ملک شد بسا  
کر چه بهو ابر شد چون مرغ همه  
فتر زنده کارگاه فرساده و بی د  
امروز مرانی شد و کشت سبک  
انکس که دعای کند او ملک ما  
ای بار خدای و ملک بار خدایان  
در دار فانی اهل تقاضا ندیده است  
چون ایزد باشد ملک هفت موبت  
یک نیمه جازای بخواهی بکش و ک

الملک

زنگ همه مشرق شجاعت بزود  
هر شاه که از طاعت تو با کسر  
تا بوی دهد با حسن چینی و سنبل  
جاوید بزبی بار خدایا سلامت  
یک دست تو با زلف و دو کوه دست تو با جام  
ای لعبت حصاری شغل و کز نیک  
چو نایب من بشادی روزی کج  
کر دوستدار مانی ای ترک خوب چه  
نمای دو ستاری لغزای خستاری  
نو خوار کار معشوق من بر دما خشا  
کر با تو برداری چشمن کردی من  
کر که در خار کاری کردی تو سینه با  
من دل بوسه پر دم مثل من سنی  
کر زانکه حرم کردم کاین دل بوسه با

۲۸

دل باز دیده بچشمی و روز زرد که ش  
از در که شیشه سوسو با سعادت  
شاهی بزرگاری کا و روح کا  
اورا که زید شکرا و را که زید صفت  
از سنگ کجا شایان باشد بر ستوان  
کر را که خسروان راهندی بود بر آ  
اکلبیای پیلانش از که بر است لولو  
ایشته مار عالم یک چند صد کری  
جام عهد کیری عیش لطیف خوانی  
من سنده راجعت کردی بر شایان  
در خوشی تو ششم من آید در زود  
اضحاف هر جهانی که ز شرم شنیدی  
شعری که تو شنیدی بی است سحر کجا  
بد گفتن نذران کس که ما در تو باشد  
ای سیه مصطفی را که شکاهه فران

چنان

چندان دروغ و بهتان گفتن چون  
من گسبتم که برین ستوان در کفین  
ایشاعر سبک دل من چه در وقت  
تو آفرین خسرو کونی دروغ باشد  
با من جسی تو و که که که خیره  
چون روی من بر منی با من کفین  
انجا که من نهانم کونی شالین  
با ما بش دشمن من با دوست من  
ان کس که ساغر است او و ساغر ان  
نذوب بر کرم من نذوب بر کرم تو باشد  
این جایگاه نتوان نذوب بر کرم  
هسته جز تو انجا استاد شاعران  
ایشان مرا تبار کردندی مجابا  
تو نیز تخریب کن ما دست بر پشته  
از بهر آنکه ششم شد ما بدل خوش آید

۲۹

من چو پیش که در میان شاه را خستاید  
که تو بهر مدتی چندین طلب بدخواهی  
تا من درین دو بارم فرج کنی کجایم  
چون تو ندانم که خدمت کنی کنی و مهر  
و اینست که من تقسیم کرده ام کشت  
این دوستانه بریدم این که بهما باقی  
با نماند آنچه روزی خواند ملک و قوم  
اکون که مگر شاهان بر بنده گزور  
خشم آید که خشم من کند کجای  
ای کاشکی حسود چون تو بهر بودی  
حاشا چه پیش باشد بهر بود سعادت  
ش با برغم حاشا چه کنم که من بهی  
بر من ز فخر جان تو نماز باشد  
دایم ز میسب ابوغت و جلالت

الفاظهای سبک و با تهای جبار  
نهار نما صبور می نهامی سیرار  
جز آفرین و مدحت آتش و دین گدار  
نه بر در حجاب زب نه بر در نجار  
از بهر دودشانی ز بهر یک دوار  
تا با کشت سلطان از هلیکا سار  
دو مای با جرحت دودید کشته مار  
بختم شود مساعده درم سودها  
کوشی که رحمت شد از بنده در گداز  
ای و یک آب دریا من میخوار  
اکون که دید خشم از من سیدوار  
چون با و پیش باشد بهتر و دوسار  
چون شاه عوان دیگر بر خدیم کار  
کز فرمای ماضی بود دست با خنجر  
فصل تو بخت یاری ملک تو چهار

باز

زیر تو تخت ازین بر سر ت خردی سب  
خواهم که با نام من جان تو خرد داری  
گر پیش من گویم با تو ز کجاست  
بدخوبندی چون بدخست که کردیم  
بدخوبندی منی تو کردی که نگردد میان  
خدمت کنی ما را و ما طلب خدمت  
مازی تو کنی ما با و زمانه نبی ناری  
رو رو که بکجاست چه چوین توان بود  
با دوستی صادق با دشمنی ظاهر  
من دشمنی جانم دوستی انکارم  
شکوهت چشم من در سری و بر نانی  
جستگی که تو افغاری صلی که تو سوزدی  
علی است مرا با تو چه نام که میدانی  
عیشم بود با تو در عزت و در حضرت

زین رو صف غلامان آن سوز صبح کار  
تا از چه باشد بی ناز چه میاری  
صد کسبند مال کبری صد کسبند ز موی  
بدخوب تر ازین خواهی کشتن سر آن ناری  
بدخوبی بدان اول خدمت خریداری  
یاری کنی ما را و ما طلبی یاری  
خواری فکمی ما را و ما کنی خواری  
لکنی عنوان بردن بد دست بر هواری  
با یک سره پیوستن با کجاست مزاری  
تو دوستیم جانم بر دشمنی انکاری  
خوب است بطبع من در خانی و بد است  
شوری که تو انگری عذری که تو پیش آری  
حالی است مرا با تو چه نام که میدانی  
حالم بود با تو در دستش و شماری

من عمر تو در شادی با عمر شه عالم  
هر که در شکی صدر و عمرش نمی خوا  
بارب بدی او را در دولت و در  
چون شده و شکسته عشقی در پیش  
چون تو تا این سلطان آید دولت  
پیش از همه شاهان است از ماضی و پیش  
لا بد بودش عمری افزون به شاهان  
شاهی که شد معروف الی کجا نرودی  
هشما و دود و شیر ز کشت است به شما  
و او دست بر او ایز و خلق عیال  
تا سیر سلج آمد باالت با عدت  
سما درین ملک زار و و طلب او  
اکون که طبیب آمد از یک بانیش  
سما را کجا کرد و از وقت او صف  
بگفت زمان با بد که بود پیشه

بیک برابر و باشد شکر قاری  
پیوسته می خواهی ز این زوشت بی  
عمری بجانم ناری غری بجان خواری  
چون رکب روان صیقلی در پیش  
دین مخمب کرداری وین نظر بداری  
پیش از همه شبران است ز شری و پکاری  
انرا اول و از احزاب از ماضی و پیش  
الاجنه نامی الایست که کاری  
هفتاد و دود و من کز می کرد در زنجاری  
و نیز و کجاست هر کز جمل من شکاری  
سما شده ملک بز جاست ز بجاری  
آشفته شده طبعش هم مالی و بیجاری  
بهنر شودش در و مکر شودش ناری  
دانی که بیک ساعت کازین شکر کاری  
تا دور توان کردن زوختی و دشواری

بردی

بر روی تو ان کردن منجیل سید کردن  
آهسته کنی با بد اندام و مدارانی  
ای میر جان از دست سپرد و بچکان  
این ملک مشرف را وین ملک خراب  
شعل همه بر سنجی داد همه بستانی  
از لشکر و جز لشکر از صبت و جزیر  
با یک صلوات خلق از دور بدیدند  
نیک و بدان عالم پیش و پس کارو  
خشی که ز دیواری بر بندید به بداری  
این را عرضش سختی از شک در ایستاد  
دولت بر کوع آید اسب که تو پیشی  
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت  
چیزی که تو پنداری در حضرت بجز  
بجو تر از ان باشد با بد که تو اندیش  
تا بنام بدید آرد بر ک کل میسنالی

تعبیل طبیب اندر باشد ز شکاری  
صد که کند عمل کردن صد که تو شکاری  
کیهان بستم کاری دانم که بسیاری  
آری نوسه اواری آری تو سزای  
کار همه در باطنی غیب کمداری  
محتار تونی با الله با الله که تو بخاری  
کرد و در بدید آید از پس تو عماری  
زود آید که تو در با بی زود آید که تو بخاری  
شاشی که ز کله ناری بر بندید بخاری  
انرا بدیش شاشی در در و دکاری  
نصرت بسجود آید انجا که تو بخاری  
در عاجل و در آخیر یار تو بود باری  
کاری که تو اندیشی اکثری و مسواری  
آسان تر از ان باشد خاک تو پنداری  
تا بر نفس و بار و ما و تو هم آزاری

۵۱

برخوردن تو بشاید دولت و از  
از جام می روشن و زین بر بوم

از مجلس شایان و زین فرخای  
از دیرینه قوی و زانوی تارای

نور و زور آدای چو چو  
مرغان زبان گرفته کبیر باز  
کبک مرغ سرد و داری کبک  
در خوره شد چو مطربان بس  
ماند در شان بصری کوفی  
در دامن کوه کبک شبکیران  
بر پرالغی کشید ستوانست  
بر پر کشید بهشت لطف یانه  
طلی محمدیث و قصه اندر شد  
سپه ایگی برید و شلوار  
سپه ایگی لی استین لیکن  
باز چو کتیر کالی است و دوشیزه

بالا لعل و بال حسری  
کبک شاه زمان و جمع غری  
یک مرغ سرد و ماورالنهری  
در زفر سرش چو مژگان قری  
یابی در شان بصری بصری  
در رفت هم برقص با کدی  
خمیده کشید الف ز بصری  
از بی فتلی و سب بصری  
با مردم و ستانی و شعی  
از سرم سبز و نعل جری  
شکوار چو آستین بصری  
باز لاف باز و دیده فخری

درون

در فرق زود است شایان بود  
بر شاخ درخت ارغوان بلبل  
بنی وزن عرفص کبک کوبه  
علا و سب مع غصری خج  
بر برک سپید یاقین تر  
جلبید سر خسته نتواند  
خون دل لاله بردل لاله  
صد کرد تک ز بر صدی کدی  
زین سسکی نواز هر کردن  
شش و مکر بدان نواز غنی  
ای ناز بهار سخت بدای  
بار تک و غنا جنت الدنی  
و زبوی برع و از نسج خوش  
نور تک و نجا صورت کج  
سب اصل مظفر عا دل

بی کویکے در از از غری  
ماند کجیل مسر غدری  
شاعر نبود بدین کوشی  
در اچ مسط منو جری  
بر ریخت قرا به می جری  
بر کردن کوشش عطر  
افسرده شد از نینب کم غری  
بر یک تن خور و کس بی  
شش کوش بر او نیم بل غری  
کنا نکر بدان کوشی  
پسنداید هر روز غری  
بانور و ضمایم لایه لایه  
چون نافه مشک و غیر غری  
چون قصر ملک محمد غری  
قطب کرم و توج غری

با چشم و ماه و طلیعت زده  
در دشته زرق کمر و تیر  
افزون برفت ز شرق و غرب  
بریده چو طبع مومن از مرید  
با محبت و آستین و دوسله  
کر شنگ ده سپه افروخته  
از بس بجهد و لش کبک فیه  
و ترزا کج لغوی بنا کا بان  
زان جانب خویش نکودریغ  
میرا ملک ستاره و بدرا  
کرین کسی طلب کند نمینی  
دیوانه طناب کا غنید بند  
چون تیغ که شاک کند نابود  
انگار که شعر نازی غای  
و انکار که شعور پاری کوی

باز هر مشرب و عفت زری  
در با فتنه طبع بری و جسی  
افزون به نسبت بی کبری  
از بد و بلی و بدی و بدی  
بر همه پشت مشرب ز کبری  
در پیش رخسار ز کوب و بی  
کس را نبوده دلی بدی غری  
پرایین او بر بریا بسبی  
از تک حمارت ز بقری  
میری لکی ستاره بدی  
در بیه کسی طلب کند سیری  
چو ناکه توصیف آستین دی  
توسک نرک آساری  
همای لبید و آسین غری  
استاد شید و میر نصری

بام

با جام نیرم خب بر خب  
در حساب بزرگی وانی  
تاست خلاف شی و سنی  
تا فاخته الکتاب بر خاند  
در دولت و خجسته زادی  
اندرا نه نوبهار چمن می  
بر سه هر کسی ماهی تمام  
با چه سیم مذ و شش ماه بیع  
با مداوان بر به اوقس و قنح  
رخ دیبای تون در برش  
هر کجا پونی رنیا خنری است  
نرکس تازه میان مرغزار  
سر و بالادار در جلدی بود  
بوستان افروز پیش میران

باقی بر زم شبر با شری  
چون عارشان ظالم لاری  
تا هست و فاطمی و دهری  
اندر عوب و عجم کج غری  
در دایره سپهری غری  
چون پشت عدن شد هر می  
شش ستاره کرنگار هر می  
حلقه حلقه کرد ز زده و بی  
بر مثال دامن شافشی  
با رسته دامن هر دسبی  
هر کجا جونی زوی سپا خرنی  
بچو در سپین رخ زین می  
چون درازی در نما رکوتی  
چون زاری پیشین وی غری

بر سر شش خاری مرگی  
بوستان مانند بهشتی بر  
میر سیکو کار و مریخ کذا  
اقاب روشن اندیش او  
از زمین بر پشت برین تخته  
روز سیجا با بوی کور کما  
عفت جود او همه خجسته بود  
آز فرار بهمت او نیت جای  
اقتسار بر مرکب سبویان  
مرکی طلب راه که ماره  
تیسره کوشی بن پشتی بلی  
نور و زرخا شت بجهت استوی  
بستان میان با ده کشته است برنگ  
صد کار کا و فشره کرد دست باغ لاش

طایف

۵۷  
خاوس میان باغ و مان کشکیان  
پایش بان دامن نیای بفرست  
دین پدید درین اول رست  
بر جاس او بس بر که باز که فواز  
قتدی هزار نو کده بر سبختا  
باغ اندرا بحسب و بر مظهره تبا  
چون قهقهه قنینه کی زو فرو کنی  
چون امسه بهار بود نامی عنایب  
بلبل زخمه کردنی بر سر بهار  
سرو زخمت ممتد کتره زاریک  
فرخ فری که بر سرش ز ماه و آفتاب  
سرو فکشته در کف از خاندان  
بسنگام هفت دی و هنگام جود او  
دور از فخر و رفیق بری از زبان تو  
بانظمم این روی و با شرا صمیمی

۵۸  
و آن سترن چه ناف بلورن و لبر  
و آن بر که های سید تو کوئی کسی نصیب  
ضرب و اشاع کل زرد بهر شی  
از جبهه آنکه زلف معقد گو بود  
وز بهر آنکه روی بود سبب خنجر  
خوب باز محسری لغو زود بر آستان  
ابر کلاب ریژیسی بر کلاب  
ابر بهار باز کش مطرد سیاه  
بی عود و ماد عود مثل کش سیسی  
بر سر عصا به زرد روی کند می  
سوسن سرین بر سیم ککی کند می  
لاله اول از قنیده عنبه رنگه سیسی  
باد بزمین صناعت مانی کند می  
بلبل کلکوش او سحر کا به روخت  
بوجرب زخمت بار جده که رای او  
کا و ناف را سیاه بر زنگ کند می  
بیکانهای بن ز بر جده کند می  
دین را می کرد مجد کند می  
سبل باغ زلف معقد کند می  
کفنا روی خویش نمود کند می  
کونی کدر به تیغ همت کند می  
بر روی کل کلاب صد کند می  
هر که که کرد خویش بر او کند می  
بی تاب آب درع فزود کند می  
بر بر لب او ز زرد جده کند می  
سین دهن زرد زلف کند می  
خبری رخ از صحنه عجب کند می  
مرغی خزین روایت سبک کند می  
کونی شای سبب نموده کند می  
در کانه های ملک مکه کند می

بلاغ در کتب سینه ای کنده می  
بزرگی قافله زرد کند می

باخت یعنی دبا و دانش طبع  
با خط ابن معتز و با حجت ابی  
ابر بر کون و تانسج سنجار  
جسته نوی خلق و نشانه سبب مبر  
ای سبب که با دو کف در فسان تو  
انجا یکه با کجین سر کشان بود  
پنی کجا جگت بنگ خواسته ز کوه  
باید عتی زبکی روز چشم تو  
تا اصل مردم علوی باشد از قسط  
همواره باشم ممتد و میانش جودان  
در باغ خویش باغ ارم رو کند می  
اوراق عشره های محمد کند می  
خالی ز شگفت و غایبه بر نه کند می

دان

طوبی بر آن قسم که جانان بر  
بوجرب نختیار محمد کنتی  
که هیچ میر عمر نماند کنت فضل  
این سه عمر خویش موند کنتی  
در هیچ خلق مبع کنت طالع کنتی  
او طالع کریمان سعد کنتی  
بی ابره فعل ابرهاری کنتی  
نی تیج کار تیج حجه و کنتی  
رامی موانق و نیت و اعتقاد او  
عالم بیان خلد خلد کنتی  
گر داره سلیم برین باجه دی خوش  
آست کان سلیم سید کنتی  
اقبال کار مرد برای سده است  
اورای کارهای سده و کنتی  
برش فلا و است که هر خرد و هر زک  
کردن بر آن فلا و خلد کنتی  
بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر  
بر احمد بن قوسیه احمد کنتی  
چنان سن هجرت لطیف و فرشته  
کرفس ق هر دو فقه و کنتی  
با جا کران خویش و جزا ز کاران خوش  
احسان بی نهایت و کنتی  
این عادتش طیبی و جوش حیات  
هر عادتی نه مرد و کنتی  
کان خست مبارک انبیا که سینه کرد  
این خست مبارک محمد کنتی  
نابا و سکت پزیر روی سبست ما  
عالم چه عارض است امر و کنتی  
بر پای ما دولت میر بزگار  
کا و پای کائنات مقید کنتی

ادوت

ز قوت و سیادت سود و سیادت سود و کنتی

جهانچه مجسمه و بدخوبانی  
چه آشفته بازار و بازار کانی  
بدر و کمان صابری اندر تو  
بدنامی خویش جدا ستانی  
بجهه کار کردم تو را ازایش  
سراسر فری سر اسر ربابی  
و کر آزمایت صدها بار کرد  
همانی همانی همانی همانی  
غنی تر کس آنکس غنی تر کنتی تو  
فرو تر کس آنکس تو بر تر شانی  
نه امید ان کا یج بهتر شوی نو  
نه ارمان آن کم تو دل بکسانی  
بهر روز و بران کنی کا و لا  
نترسی که یک روز و بران بمانی  
مذاتی که در بران شود کاروانک  
که بر خیزد آنکه شمشه کاروانی  
نوشا و بزکی و ما بچو شکر  
ولس کن یکی شاه بی باستانی  
بجیب ازین پیشانی بیخشی  
بجیب او بار روی شکانی  
بود فعل و در انکان این سر  
بعمری تو دیوانه و دمانی  
خوردند و ندیدیم بدین بی دمانی  
خوردند و ندیدیم بدین بی دمانی  
ستانی بی زندگانی زمره  
از زیر اوزار زت بود زندگانی

نشد کسی خالی از آفت تو  
نبرد و طعای که مرد و طعانی  
تو هر چند زشتی کنی پیش ما  
شندیم که یک سیه بختی  
مذاتی که ما عاشقانیم بی دل  
تو دور روزیجا موبای خجی  
اگر خست جان و تن ما کدگی  
چشمش تو ز مکر زین ندیم  
بگردی بشیر جهرای خانی  
بنا جا یک روز تو بگو کدگی تو  
اگر عقل فانی مکر و تو عقلی  
مرا هر زمان پیش خانی بگر  
بزرق تو این بار غر و کرم  
خست دیار دارم بسی از تو بگ  
خریدار من تیج غزلان است  
رئیس موبد سیله محمد  
همان سهم و سهم آشفته باری  
شندیم که سوسای بیخ انان  
بعده علی بن عسمران باخر  
الا ای رئیس نفیس معظم  
کسیر الثواب و قلب العالی

نشد کسی خالی از آفت تو  
نبرد و طعای که مرد و طعانی  
تو هر چند زشتی کنی پیش ما  
شندیم که یک سیه بختی  
مذاتی که ما عاشقانیم بی دل  
تو دور روزیجا موبای خجی  
اگر خست جان و تن ما کدگی  
چشمش تو ز مکر زین ندیم  
بگردی بشیر جهرای خانی  
بنا جا یک روز تو بگو کدگی تو  
اگر عقل فانی مکر و تو عقلی  
مرا هر زمان پیش خانی بگر  
بزرق تو این بار غر و کرم  
خست دیار دارم بسی از تو بگ  
خریدار من تیج غزلان است  
رئیس موبد سیله محمد  
همان سهم و سهم آشفته باری  
شندیم که سوسای بیخ انان  
بعده علی بن عسمران باخر  
الا ای رئیس نفیس معظم  
کسیر الثواب و قلب العالی

نبرد

بردم شب تیره و روشنی  
رسد به من در کتب تو سر کوی  
با نیند آن تا کنم خدمت  
شنیدم که اعشی شهرین شد  
بر او خواندند غنای الفاظ  
یکی کاروان لشکر کن دادش  
شنیدم که سوی خصب ملک شد  
یک ساعت او هم در آنش یکید  
علی بن براسم از بر صول  
به او دشمنی تا که رسول غنید  
سوی تاج عمر انبان هم بدین  
تو زان پادشاهان می بینی  
اگر گشتی تو از ایشان گشت  
نه من نیز که از آن شاهان  
و اگر گشتم من معنی از آن

ایا رنج بسیار و بس با تو  
جز در دیک با روغن صغیر  
رها کردم از محنت این جهان  
سوی بود تو بن علی الهی  
بشیرین حافی شیرین را  
هر اشتر بن کنی از کاه  
مدحت کردی بوناس بن  
ساقوت و پیاده هر گاه  
سایه بخت او در سر جو  
بواصل دوسته دره از زر کاه  
سایه منو حصری در اینجا  
از آن پادشاهان برستی  
بهت از ایشان فروئی بودا  
سایه مدح و سباب معنی  
از آن فروغم بشیرین را

بیت

نه ناز تو ان خواسته چشم  
بندیش از آن روزگار  
من از تو همی مال تو بر خوام  
کسی کو کند میهنی کسی را  
الانا بار و سر شکست بهای  
برزی با منی در حرقالی  
بران وزن این سر کف که گشت  
ساقبل و لیس لحن بجزان

چینی ان پیاده عارض لبت حمز قلی  
چو چن تره خفته بر آزار  
دل جرات کردش از لطف چو نغمش  
ز آنکه رفتش کرد دست و هر که کرد  
ای بس شود که زان لطف کان بچینی  
طاهری که هر شادی از ترا و طاهر

سنبش چون بر طوطی روی چو نچای  
ز لبت حلقه بر هم چو سگ اندو  
بر جرات برنی راحت بدیدار  
مرسم از خرم را که دم کند در فضا  
کرت رسیدی ز بو مضو عادل کند  
عزم و خرم و کمال ادکال در ای بلای

کامکاری که چه چشم خورشید زاندم  
کز سب زنده بودی بر زبان جبریل  
از فراز آفتاب و آسمان را نیت را  
نیت خالی ز غم و از با ش با ش نیت  
روز رزم او یکسید و غر غر ایل  
گر کسی که بد کردی کسی برسان آوست  
آفرین ان مرکب میمون که دیدم در  
کو چست کا و پشت و کرک ساق کرک  
چون بر آری تا زمانیکه زنجیریل  
کر کرد و اسنه بگرد و در بر کنی رو  
وان قلمین در بنانش چو نیک مشق  
مرکی در بایش و طیاره آتش  
انجا اندیکه فسه مان تو را ندیدی  
چنین اسکرش و دشمن کش و دنیا بخش  
فسه و روی خورشید را بر فراز و فرود

طوق زین راکت و در کون خیر  
آمدی در شان چو ش آیت عرش خدا  
وز در ای ملک او بن زین نیت  
نیت خالی زرم و از کر که بودی  
روز رزم او با نیکه سبیل از روی  
کر سب پیغمبری باشد بود با فدای  
مرکب زین کرده خاره بر جادوی  
شیر که شش و رکت شمشیرت  
چون زنی غلش کمالش بس بود و نیت  
بر طراز عسکرت و طغیان خرابی  
دایه در درود و شمشیر با نیت  
که شیب و که فراز و کاه وصل و کاه  
تحت خان و طوق و فرخ قیصر  
بس چینی کنی خور و میری کن و نیت  
ناصح و بدخواه خود را بر نشان و در با

دوستان

دوستا را بند بکن دوست و چو  
کردن او بارشکن پشت و لبت  
اسب ناز و زرباز و دم نواز کوی  
جام کسب و جای دار و نام چو کوی  
خازنت را کوب سنج و لاف کوی  
عادت را که کردی و ساقبت را که کردی  
چون بیای مهر و کین این راهن است  
ناهد را و سگ او سیم را و جام  
ملک و پسرش کن خورش و مغر ش  
عشق و مدخل زلف روی چشم  
اسب و شتر زرد سیم و جام و عود  
هرش علی را بخواد و هر مرادی را بچو  
چو بخیلان را مرود و بخیلان را

دشمن و اعدا شکن بر داکس کین زان  
پای بدخواهان بنده و دست کین  
جد کار و دل با بی می آستان دل  
بست غریب و کین کذا روتن بشو و زان  
شاعرت را که بخوان و صاحب را که  
ناحمت را که نشین و مطرت را که  
چون پتی نخل و جود این را که زین  
بر نواز و بر فعال و بر نشان و بر کوی  
کچ ندبار و فسن شمشیر زین بخت آوی  
ورز و کار و مال و بوی بو برن و نیت  
رام کرد و بر نشان و جسته از زور کوی  
هر و فانی را بیاب و هر فانی با  
جسته سعاد را کوب جز نوالی با  
زشتی از روی کوزشت بود کردی



یا کمن و عدو هر آنچه که آن شسته  
از حد و غایت بی فضا در کف  
دل من بروی و از خجسته دم و کفی  
ممسه با بی گنجی برین و مهرم طلی  
بیوفانی کنی و نادان ساری تن خویش  
نیوی را ضعیف کرانکه مهرت خرم  
از تو مارا نه کنی روزی که سلام  
کوئی اندر دل پنهانست همی از دم و  
کمن ای دست که میدانشی کف است  
خواجده و سید سادات رئیس الروما  
یکی سخت کج که از روی شوی  
سبوی کجین تا کردی از کجا بود  
اما که هم زمانه علیک عین الله  
تویی که فاتح منوم این سپهرید

۴۰  
کرمیت تو آتش بر منب و زند  
بر آسمان بر آسمان کان شوی  
بر سبکی کنی کبری کنی کنی  
بردمی کردی کبری کنی کنی  
عداب و دوزخ اینجا بود کجا تو  
ثواب جنت اینجا بود کجا تو  
برنداران تو هر کس تو آن گسندی  
دو ندمی تو هر کس تو ندمی کنی  
اگر تو ام زمانه بر آفتاب بود  
تو آن زمانه تو امی که آفتاب نوی  
سباید از تو بخیلی چار ز سل رده  
دروغ بر تو بخند چو بر خدای دونی  
سخت تو در ای بند و طالع و طشت  
نه منقلب نه مخالف نه کشف نه عوی  
و فاهت و آرا و کی و دولت بود  
نکوی و غالی و محمود و مستوی قوی  
چو پشیم و خلیل و قیس و عکرم  
بوزن و ذوق و عووض و نظم و سرود  
چو این روی شاعر چو این مصلح  
چو این شاعر نحوی چو این صهی لغوی  
بلا و نعمت و اقبال و مردی و تنای  
بردی تو اندر زمانه مردم نیست  
برای تو بعلو سبب و باب تو علوی  
ز جنت و بهر تو سخت ماند هم  
که امینی تو بود و بر آسمان نشینی  
بمشیت کانی بر م جهت و طبع  
که بسچو مو رطبتی و بچو طبع قوی  
بجا و خلعت دادن کجا صد شمر  
نه سیم تو لیلی و نه زرد تو هروی

دیج تو شنبی بسبب نیار و سرد  
بزرگو ارا نام آور اخذ و ندا  
حایت رفته تو ریح بر تو عرضه کنم  
هزار سال همه چون زنی بسبب و  
رفت سه ماه با یاد چون طلای  
هر زمان تو حکمت فاخته چون تو کوی  
بر سه سر و زنده پرده عشاق تند  
بزند ما زور بر سه سوسه  
دم هر طوطی کی چون درق سوسه  
سبح کایان ناکایان او کفک  
چون صغیری بزند کفک روی درین  
رعد ساری طبل سسی طبل زند  
آن رئیس رؤسای عرب و آل عجم

۴۱  
نور و زور کار کشت طست و پنی  
بر با سبب عصابه در موضع است  
خیل بهار صمیمه صبحه ابرون زند  
از با دوات با شبا کجا می خوری  
بر رخوان قلاده با قوت کبکی  
بر گل همی شینی بر گل همی خوری  
در است ما خرد به و سنگ است کجا  
ز کس همی رکوع کند در میان آ  
دار و خسته خاله دانی ز سندر  
ز کس بیان گفته زین ترا روی آ  
ماند بسینه و دم طلا و سس شای گل  
دور و ویکل چو ایره بر سرخ دست  
با طش است دیکر و ظاهرش دیکر  
ز کس بیان چسب کی بر پستی  
چرخش ز زرد کنی و انجلی دره  
پوشیده ما بردت بدی سالی سنی  
بر رخوان طویل با قوت سنی  
واجب کله که خیمه صبحه ابرون فی  
وزن سکا ما بسجوا کله کنی  
بر شک سید ما بر عود و شکنی  
بر جم همی حبه ای و برون همی دنی  
هر چند بر فغانی و چند بر جنی  
زیرا که کرد فاخته بر سه و سوزنی  
چون شب بفرس را سنا کنی  
چون زهر جبری میانش در کنی  
چون مشک و زرد و لاله بر بر کنی  
چون پشت او بر شسته زین سانی  
کو هم شد است این گل دور و بی طنی  
آن چرخ است با که ستون زرد کنی  
دندان بلورین کردش تو در کنی

شاخ بفته بر سر زونما ده  
مانند مخالف بوسل زورنی  
شیخ العبدید و صاحب کدو لجلال  
نعمش داد و صحت تن داد و بی  
هر که می کرد و رعوت ز برانک  
رسوا کند رعوت رسوا کنی  
آن بخت طشت بدین مرتبت سید  
هر که برتت زسد مردم دنی  
اورا ز زمینی که پاک باز داشت  
مکن نباش از که پاک زمینی  
آید بسوی او ز همه خلق محبت  
چون باشی آید مرغ شبنمی  
از جام انکسین نه بر آید جز انکسین  
از نفس او نیاید الا لطف کنی  
بست او شرف بهمت او بچرا و بی  
بست او بی بهمت او بچرا و بی  
رای موافق و نیست و اعتقاد او  
از روزگار نوسن برداشت کنی  
هم شد شاه را خلفای در کعبه  
لیکن بگام دست دل شاه منتفی  
خو رشید را ستار و بیست فلک  
لیکن بما بناب دهد نور و روشنی  
احسان شهریار به علم نیک است  
چون قوت مبارسان اینی  
ای ذو نسب باصل زود و فو و علم  
کامل تو در ضنون نامه بهر نفی  
باغز مشک و برزه و با قدر کبری  
یا با زرسای باغ آینه  
نامردی نوزی و زری تو مردی  
ما گشتی کولی کولی تو گشتی

من ز مرغ کرسنه خالی گمان  
ما مرغکان کرسنه تو مار مرغی  
تا حرف بی لفظ بود حرف با لفظ  
تا خط سستی بود و خط سنجی  
عسرون تو با دوزخنده و در  
عیش خوشش با دوزخنده و دینی  
افزون زان مرگ سبب زلف خردی  
اگرچه ما در شان ما و شایسته بودی  
کا به بر فتن چو مرغ و کا به بچیدن جوام  
کا رهواری چو کبک و کا به جوی کوی  
چون سنگان اندر آب چون کنگار چو  
چون کلکان بر بوی و چو طلا و ساجی  
ور شد و پیرم و زجر و بر شد و سنج  
بچه دوزخ شب باشش همچو غالی بوی  
پی رفوسن رک نوع و خوشی کنی  
سوزنخل و دم جنبل ز بر سگ شوم روی  
در خواب و زود خیز و تیر سیر و دین  
خوشش غان کش خرام و پاکار و بکنوی  
سخت پای و صحران زارت مرگ کرم  
تیر کوشش و بین پشت ز جسم و خور کوی  
ابر سیر و با کرد و در حد با کت مریخ  
کوه کوب و سیل بر رخ نور دورا جوی  
کور ساق و شیر زهره و زود زود عم کت  
سپل کام و کرک سینه رنگ ناز و کرک بوی  
تیر چشم آهن جگر فلا و دل کجخت لب  
سیم و دمان چاه بی ما و کام و لوح بوی  
نیزه و تیغ و کشت و ناچ و تیر سگ  
کردن و کوش و دم و دم و دمانی ساقی

بکی چون روی چارون و دم چو بی کورا  
سیم چون دست با خنجر چهارم دست چینی  
زیر یک زنده حسکی زیر سر و بیانی  
زیر با سمن عرو و زیر سترن سلی  
بکی می بر سه کسری و دم بی بر سر  
سه و دیگر ره و سر کش چهارم بر سلی  
نوا می قری و طوطی که با در سل سلی  
نشیند و متصل قفا بهی خنجر  
بکی چون سبب مطرب و چون لیل زنی  
سیم چون دستی زین چهارم چو بی  
چو طوطی کشت شاخ سید و شاخ سیر و بود  
نشته از غنم سازان زیر سایه طوطی  
بکی چون چتر زنگاری و دم چون سبزه بی  
سیم چون قاست جورا چهارم سبزه بی  
کل سنج و پر نیوکل زرد و پر نار  
بشور عشق این بر دو کشته سنج و بی  
بکی همچون چیل آمد و دم مانند سینه  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
کف را بدان کشته شاد از غنم جان  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
بکی چون روی این چو جود و چو بی  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
خداوند که حرم و حرم و حرم و حرم  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
بکی بران ترا ز صر و دم بران ترا ز صر  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی

ایچنین آسبی مرا داد است بی زین بیما  
اسب بی زین چنان باشد کولی و زنی  
بزنای ترک آه چشم بوز ستری  
که باغ و راغ و کوه و دشت با بهشتی  
بکی چون خیمه خاقون و دم چون چکر کجانی  
سیم چون حجره قصر چهارم قد کبری  
کل زرد و کل سبزه سید و پیا و سبزه بی  
بکی چون دوزخ و امن و دم چون دوزخ  
سیم چون کبوی می چهارم چو بی  
بست لدمرغ با خنجر بی بال و کوشی  
بکریا بر با سینه خنجر و برق سمنی  
بکی چون عاقبت سید و دم چون چمن سبزه بی  
سیم چون فرعون چو بی  
کسی قمری کند از کبری ساری کند بی  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
بکی مقصود غایب و دو دیگر با عدل  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
زمان و اقحوان و از غنم و سبزه بی  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
بکی چون زرد و دم و دم و دم و دم  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
حام و فاحه بر سه سر و قمری آمد  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
بکی چون سبزه بود و دم و دم و دم و دم  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی  
کل زرد و کل و دو کل سنج و بی  
سیم چون مرمرین آینه چهارم چو بی

فاش آیت خیره جاش آیت خیل  
 کی ما معین اند و در عین العین آید  
 بزی پاک و رای نیک فعل خست خوش  
 یکی چون چشمه ز زمزم دو دم چون پرواز  
 رضای و کبزه روشن شامی و کبک  
 یکی جان و دل لاف و دم غرور پست  
 خداوند ای بس که بلاغ و بلاغ و آید  
 یکی چنان آرزو دم بت خایستگو  
 الا انما از صبور است نام چو پسر  
 یکی یعقوب بن اسحق دو دم یوسف  
 حالت یاد و حاجت با و عزت با و دستان  
 یکی بسیرج و پدید دو دم تنی چای  
 بساز چنگ و بیا و در و بیتی و خبری  
 رسید پیش و کاروان خسته  
 جلالش است خلق و کمالش تویی  
 سیم جلالتین آمد چهارم عود اولی  
 نظیر او ندانم کس چه در دنیا و عینی  
 سیم چون چنگ ایجا رسد چهارم سیم  
 هوای او کند مینا خای او کزنی  
 سه دیگر صورت است چهارم درین  
 که کشنده از خوشی و نیکویی و مانی  
 سه دیگر جنت عدن و چهارم جنت لیبی  
 هم اندر صحف اولی هم اندر صحف کبری  
 سیم ابوب نعیم چهارم یوسف  
 هم اندر عالم کسب سیم هم اندر عالم  
 سیم چون دل چواری چهارم چواری

۴۲  
 جان ما چو کی ز نو سپهر شده است  
 بروز کار زستان کندت کبری  
 بروز کار خزان ز کردی کندت کبری  
 کندت شمشیرش اندرون می کشد  
 تو او ستادی و داناری بصفه  
 جان ما سگ شوخ است مز کز کز  
 مدار دل تنگ که بخت نام  
 هیچ ز لعل معشوق خستین تن چو  
 سار مادی که هست است با و بخت  
 بیاد و سر و توان کردانش حشان  
 بهر شبی که می اندر شودش شود  
 بجز با و نوشین و نوش کن بصلاب  
 بشعر چست رزی بر بجز قدح سه جا  
 قدح بکار نیاید بر بل و باطنه  
 بر آه نرکی ما که خسته کویم  
 چهار پیشه کند هر زمان بد کزنی  
 بروز کار خزان کندت خست نری  
 بروز کار بهاران کندت تک نری  
 بدینست و در هیچ راستی کزنی  
 چه که عاقل باشی چنانکه می بینی  
 بر آینه نمر او را بخسیری و کزنی  
 چرا که فتنه ایام را بهی نشری  
 چنانکه منت کجانی بر کم کرم فری  
 که نوسا ده ز جنگ زمانه محترنی  
 که آتش حد ثمان همچو آتش است کزنی  
 چنانکه باز نیاید چو قارطه غری  
 بیایک شبش و با یک افسر کزنی  
 که دست داری نوشه را می چهرنی  
 چنانکه کز خسته امی نمی نوی چهرنی  
 نوشه نرکی برخوان مرادش غری

بهر لغت که نگوئی سخن توانی گفت  
 فرات علی بر جا که کجا بر بست  
 کجا چشمت خشم و کجا طبعش  
 نگاه داشتن دوست از کینه نمان  
 بزور کار این اسب چون طلا و چرخ  
 جز این و عالمم مر نور که شاعر گفت  
 چنین خواندم امر در دفتر  
 بود سالیان بخصه بخت  
 بسوزاندان خاک بر کمان  
 ز بنشیند از مایه بی یک زمان  
 بجز و طعام بخت و شراب  
 مرا این سخن بود و ناله پذیر  
 بدان خانه باستانی شد  
 یکی خانه دیدم ز سنگ سبزه  
 که اصل بر لغتی را با او چه بودی  
 سیم جودی بر جا که کجا بوزی  
 درشت تر ز نیسان و نرم تر چری  
 بر آرقه سکین و صد هزار دوی  
 تو همچو با قوت اندر مینا خسته  
 هزار سال بزی صد هزار سال بزی  
 که زنده است جسد او ختری  
 که ماوست مجوس نوری  
 ما ندانست بر پای چو عری  
 نند بهلوی خوش برستی  
 کجود سخن با سخن کسری  
 چو اندیشه کردم من از بختی  
 بنجار چون آرزایش کبری  
 کز کار او سنگ چو چهری

۴۵  
 کشت دم در آن با فزون کنی  
 چراغی کز فتنه چنان چو  
 در آن خانه دیدم سیکامی  
 سفالین عروسی مهر خدای  
 بسته سفالین که بخت  
 چو آبتنان اشکم آورده پیش  
 بس خاک بنشسته بر فرق  
 برو کردن سخن چون آن پیل  
 دو دیدم من از مهر زو کس  
 ز فرق سرش باز کردیم  
 سه تروم ز خن لیدر آستین  
 کلمه کلاه کلین از سرش  
 بدیدم بزیر کلاهش فرخ  
 مر او را لبی ز نکیا سطر  
 و لیکن کی سلسل پیل  
 بر افش و ختم دو و آردی  
 ز زهر پیر و سه خجری  
 عروسی کمان چو بیونی بزی  
 بر و بر نه زری و نه زبوری  
 کلمه سه بر تنک مجری  
 چو خرم بانان چو فرق سری  
 نماده سه بر کلین فیری  
 کف پای او کرد چون پیری  
 چنان چون بزخا پیری خجری  
 سنگ تر ز پرش چادی  
 ز هر که و خاک و خاک کسری  
 چنان کز سه غایبی مغوی  
 و با سینه و زرد بان خجری  
 چنان چون ز جوی لب لبری  
 کشت ده با نذر سبایش می

همی بوی سگ آتش ز دبان  
چو بوی بخور آمد از مجسمی  
مرا عشق آن سلسله کس گرفت  
چو عشق بر کعبه و با بوری  
بسر دم از مهر و شوی  
وز آن سلسله پیش زدم ساعی  
یکی قطعه ه زان که بگوید  
کف دست من کشتن چن کوی  
بر سیدم او را و زان بوی او  
بسا غلب خویش بر دم فرما  
مرا بر لبی کشت چون لنگری  
امیری شدم آن زمان ان پیل  
ز لعل و طرب که در من شگری  
یکی با لطف از خانه آواز داد  
چو را شکر می نزد اشگری  
که بست این عروسی ز مهر خدای  
بر چهره سحر سلفی  
باید علی الحال کا پیش کرد  
بسر زو کا بین چن چو خدی  
بود عقد کا بین او ایگه تو  
کمی سجد و شکر چون شگری  
سر از سجد بر داری این شبرا  
ندیم شمشه قی شخ العبد  
کسی یاد فرخنده رخ مهری  
ز نامه بار و همه آهوی  
سبارک لغانی بلبله خدی  
نه عنبر فسانده همه جو ذی  
سخاوت همی زاید دستا  
که همه سجد زاید از مادی

دو کوش بر آن دو کف مشد  
بشت برین را بود کوشی  
کر آن علم او در سبک غم او  
بر کشتی در بود لشکری  
بغارش با سبک خانگی  
بشاهی با سبک بر لشکری  
سر فلک او بر تن فلک او  
سلا سودی بر تن صغری  
چو سین و دوش ناید استس  
تن مومنی با دل کا فنی  
اما خواجه همه استانی کن  
که بر من تکم کف ابتری  
فراوان اما عادلان خوانند  
ز هر کوش و ز هر کوشی  
تو که حافظ و نیش با شای  
بذره نیندیشم از هر غری  
چن چو حضرتی را بدین اشنا  
نباشد زین از چو شکاری  
چه نقصان ز یک مرغ و خدی  
چه پیشی ز یک حرف در کوشی  
الا تا زین جبع منبران  
نکرد و حکمی چه غیبی  
خداوند تا با د پروردگر  
سه کار او با پندین بی

گاه تو به که در آن آمد از هیچ و از بهی  
کر چه بیستم زبان و از مریخ سوزی  
کر خدیسان را بهی کوئی بلای شدیج  
کر خجیلان را بدین آری بلای شدیج

بستم خداوند بزدان است  
که و ارای و پر است و او دارو  
ملک سموات و خلاق زمین  
بغیر ما و هر چه علوی و سفلی  
نشستم بر آن ناقه آل سکر  
مخندم بر آن نطق و لو بصل  
سر دم بد و من فقاری که گفتی  
نشسته است دیوی بر بر هر صلی  
ز خس گشته بر چاه ساری چو جوی  
ز کف گشته بر ابجری چو طبل  
سرم سب در دست مانند ماهی  
شده ماه چرخ مانند نیلی  
شبی شیم آمد که از خود برون شد  
هر اباسه بارکش کرده کیله  
شبی پای طاوس در بر کشید  
بلولوی سوبسته هر سبیل  
فلک همچو پروزه کون شمشه زنی  
زرم جانش مهره ز لولوس حصیل  
هر جانب از آل بر کوه صبحی  
بهر کوش از سبک بر کوه حصیل  
شده نشه واقع زبان سه پضه  
شده نسر طایر چنان شایخ حصیل  
همین و خرنفش چون صولجانی  
کین و خسته نفس مانند حصیل  
جدی سسم بگردار چشم زنی  
سها هم بگردار چشم نیلی  
شده شربان چنان چشم چو خون  
شده فرقدانش چه دو حصیل

روز کاری شمان آمد بدین ضوئی  
هم خرنه هم فیله هم ولایت همی  
از میان خانه کعبه فسه و آونخند  
شعبه نیکو را برترین سلسله چوئی  
امرا القیس السید و اخطل واعی نفس  
بر طللمنا نو که در ندی و بر ستم  
بونواس و بوخدا و بو ملک این لشه  
بود و او بود دست ما بن خدای  
اکله کفده سبت او نشنا و اکله کفده آونخی  
اکله کفده سبت او نشنا و اکله کفده آونخی  
بو العلاء و بو العباس بو سبک و بو  
مش  
از حکیمان خراسان که سینه رود  
کوه سبینه و به پند زین شریف پیام  
روز کاری کان کلکان خنکویان  
بند  
اندرین نام ما بار منزل است و سب  
هر که را شعی بری تا مدققش  
کرمیج و آفرین شاعران دی و سب  
بر لب و دندان شاعران که ناشن  
شاعری عباس کرد و حمزه که در طرکه  
و رعطا و ادون بشعر و شاعران بودی سب

مه صبکای چنان مشن روی  
 مه مشکف همچنان ستم نبلی  
 شده زهره چون زبا قوت سیری  
 شد مشتری همچو چاد و نسلی  
 دو سپیکه چو تخی و اکلین تاسی  
 ز نشسته و ثاری و طرغه چو علی  
 ثریا خان و سسته تیر بسته  
 که چکانها پیش و پنهانش نبلی  
 دم کرگت چون پیش خرمه سوری  
 مجسمه و همیدون چو سین سطلی  
 عوانا چو یک خوشه انکور زین  
 و یا چون مرصع سب قوت طی  
 شب همچو افکنده از نور سینه  
 و یا چون چسبه نمی راکش تلی  
 سپردم بدن ما و خوشن قفاری  
 چو دانا که وار و بجدی و تیری  
 چو سلی بریدم رسیدم بوعری  
 چو عرب بریدم رسیدم بسلی  
 براسید و مدار استا و فضل  
 چراغ هدایت و نور تجلی  
 همش کنیت نیک هم نام فرخ  
 همش نام غیب بر رباعلی  
 یکی ماداری که از پشت آدم  
 نسیب ما فضال و هیچ فضلی

خیزید و خزارید که نگاه خزان است  
 با وحکت از جانب خوارم و ران است

ان برک زان چن که بر افش زان  
 کوئی مثل سپه بن رنگ زان است  
 دهقان تجب سز گشت کزان است  
 کا در چمن و باغ نکل ماند بکلف  
 طاوس بهار و انبال کندند  
 برش بریدند و کبخی بکلف کند  
 حسته میان باغ نزارش بند  
 با او بنشیند و بگویند و بچندند  
 وین ترنگاریش بد و بار بنیند  
 تا آزار مه بگذرد و آید آزار  
 شبکیه زنی که خسته بچه و روست  
 کرده دور خان زرد و برصین کرد است  
 دل غالیه فام است خشن کل کرد است  
 کوئی که شب و شب می و غالیه خود است  
 بریش همه بوی سن و مسک بود است  
 رنگش همه رنگ و درخ عاشق بود است  
 بسکه تریج ای عجبی و ار که گشت  
 پستان سخت است و در از گشت  
 زرد است و سپید است و سپیدش فرو  
 زردیش بر وین است سپیدش دور  
 چون سیم در و نیست و چو دنیا زرد  
 آکنده بر آن سیم در و ن لولوه

دهقان سحره کایان و غافلها  
 نه هیچ سواد آمد و نه هیچ سواد  
 ز نیک رزاید در رزاکش  
 تا دختر ز راه بجا راست چو شایه  
 یکده خرد و شیرزه بد و درخ نماید  
 الا همه آستین و الا همه سما  
 کوی که شما دختر کار راه رسید است  
 رخسار شما پرو کب از که بدید است  
 و ز غافل شما پرو کب از که گشید است  
 این پرده ایزد شما بر که در بدید است  
 نامش بشدیم چو بجا ایجا که رسید است  
 کردنده بگرد و بگوشند بچشم  
 تا ما در تان گفت که من بچه برادم  
 از بهر شما من بکنم اشت قفادم  
 قفلی بد باغ شما بر بچادم  
 در های شما همه بشد بکشتادم  
 کس را مثل سوسه شما با نادم  
 کفتم که بر اسب کونام و کونام  
 امر و نس منمان بار گرفت  
 و ز بار کران جسم من آزار گرفت  
 رخسار کتان کونم دین گرفت  
 ز پد انحن من بچه بسیار گرفت  
 بسا کتمان شبر بچه وار گرفت  
 آورده شکم پیش و ز کونم خیار گرفت

نارنج خود و کف سیمین ترا زود  
 بر دو ز زر رسوخ طاکر و پود  
 آگند و جافور و کباب خوش لود  
 و انکار کی ز زرک ز برک تاد  
 باز زهم باز بخا و دل برود  
 رویش بسوزن تیر آژ و پود  
 آبی چو یکی چو جنگ از خایه بخته  
 چون چو جنگان برین او موی بسته  
 مادرش بخته تیرش از تن بخته  
 نیک و با ندام چو جانش بسته  
 یک بابک اورا زین اند بکشته  
 و او بخته اورا بکبر پای کوف  
 وان مار کور ای حه ساد  
 چاد و همه رنگ بدان حه ساد  
 لحنی که رسوخ در آن حه ساد  
 تو توسط زرد بر آن روی قفاد  
 بر سرش کی غالیه ای بکشد  
 و آگنده در آن غالیه و ان سونش  
 وان سبب چو خرو طلی کوی طرز  
 در مصغری آب زده با سبب  
 بر کر رخسار بلفظی چند بست  
 و ندر دم او سبب طلی ز ترز  
 و ندر کش خورک خورک دور کبند  
 زنی بچه خسته بهر یک در چن قار

من سینه کفایت شمایانجا اندام شایک سبک از هم بچشم  
 از بلوغ برندان برم و در سبیم چون آمد می نزد شما در سبیم  
 اندام شایر که خود رو بسیم  
 زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار  
 و هفتان و آید و فراوان کردشان تینی یکد تیز و کلبه باز بردشان  
 و آنکه تیز بکوی کش اندر شمشان و رزاکه بکنجه بد و در سپه دشان  
 بر پشت نمدشان و سوی خازریشان  
 و ز پشت فرو کیز و بر هم نمدانیا  
 آنکه یکی در خشت اندر کفشان بر پشت کدبیت هزاران زنده شان  
 رکما بر دشان سحر زانما بکشدشان پشت و سر و پهلوی هم اندر کفشان  
 از بند ششمان روزی هر دن نهدشان  
 ناخون برود از دشان مالک نجیب  
 آنجا و مبارکشان و سترشان جانی کند دور و مکر و دگر پش ن  
 خوششان همه بر دار و جانشان و رؤسای و ندر فکند باز زندان کرانشان  
 سزاه شمرده نبرد نام و شانشان و اند که بدان خون نبود مکر گرفتار  
 برود

کبر و زبک خیز و شاد و خوش خندان پیش آمد و بر دار و مهر از ز زندان  
 چون در کمر و باز زندانی و زندان صد شیخ و چرخ او قدس سلب و دنک  
 کل سینه خندین و حسن بند خندان  
 خدا کند بخوارند بد است سمنار  
 که بد که شما را بچنان حال گشتم اندر خشتان کردم و آنجا نهم  
 از آب خوش و خاک یک کل بر شتم کردم سهر خندان کل و این شتم  
 با کشت خصلی کرد کل اندر نهم  
 کفر که شما را پس ازین بس بودنا  
 امر و زنج اندر سیکو نرازا آید نیکو نرازا آید و بی آه و نرازا آید  
 زنده نرازا آید و بنیر و نرازا آید و الا نرازا آید و کلوخ نرازا آید  
 خدا که بسی تازه تر و نرازا آید  
 سمن سزا زین پستان تا ایم نرا  
 از جستان هرگز بسید و کنگلیم از جان و دل و دین کرامی در ام  
 بر فرق شما آب کل سوری بدم تا جام و جوائی بهم ندم بکام  
 من خوب کفایت شما با کلام من حق شما سینه بدم بباوار

آنجا و یکی سگ کنی با دو بر آرد و هفتان و زمانی کفشت بد  
 بر دوش او رکشش مای بخار خود و بلسان بوش و نغز کار  
 گوید که مرا این می کشین کلوارد  
 الا که خودم با دوشی عادل دشمنان  
 سلطان معظم ملک عادل خود کمر و بش علم و فروز تره شمشیر خود  
 از که بر محسود و به از که بر محسود چونان که به از عمو و بود ما نیره عمو  
 داد است مدد ملک جهان خلق خود  
 ما خالق محبوب و کسیر نبود کار  
 شاهی که ز ما در ملک و معتز دادا کیتی کبر فدا است و بخورد است بداد است  
 ملک همه آفاق بد روی نهاد است هرچ آن پدرش را نکشاد و بکشاد  
 هرگز حق خود نعلط در نعمت است  
 مغرور که است کردار و بخت است  
 شاهی که بر او هیچ ملک چهر شای که شکارش از شیرین شای  
 یکت نیمه کیتی مستد و سیر شای تا نیمه دیگر کبر و دیر نباشد  
 این یافتن ملک بشیرین شای باید که خداوند جهان دار بودیا  
 اسال

اسال که بچشم کند آن خسر و حال روی هم کیتی کند از خازر و خندان  
 نار و بی جستن بند برق شبنک صافی نشود و بگذر سبل خاشاک  
 چون با و بچند بنود خود در شنگ  
 چون آتش بر خیزد تیزی گشت خا  
 ایشاه تویی شاه جهان که دران را ایزد بود و اوست زمین را و زندان  
 بر دار تو از روی زمین قصر در خان ییخا پسته بودان مایه جهان را  
 با ملک چه کار است فلان فلان  
 خرس از دکلش نه و دکل از دکل  
 هر که بچند از تو جهان واری شست سدا و گراست ای ملک آن خردوست  
 و ارای جهان ملک جهان فخر و گرا در وقف جهان سپه کیتی را بود است  
 از وقف کسان هست ساید ستر  
 بگو مثل گفته است انوار الالحا  
 ما تو بولایت خشنی چه اساسی کس را نبود بر تو در این باب ایسا  
 زمین و او کرمی باشی و زمین حق سنا پاکیزه بی باک تنی پاک خواست  
 که خلق مخلقت نتوان کرد و قیاس و ز خود و بطاعت شوان کردن سزا

چنان تو را ما در از همه تو زانند  
 از هر بدین ملک برای تو فایده  
 این ملک بشیر برای تو گشت وند  
 خود ملک و شاهی خاصه زهره نهاد  
 این دست بدان است میزان تو داد  
 از هر بدین سر این ملک بسیار  
 ای بار خدای ملک بار خدایان  
 ای نیزه را بانی بس نیزه بایان  
 ای راه نمائی بس راه نمایان  
 ای بسه کشای در هر بشکایان  
 ای ملک زوایند هر ملک زوایان  
 ای چاره چاره و ای مضارع زوار  
 شیری است با نگاه که شمشیر کرد  
 نئی که تویی دست خود او شیر کرد  
 اصحاب کند را بخت و بر یک کرد  
 آنکه که کبیر دوزیر یک کرد  
 کرفاک بدان است یک شیر کرد  
 گوگرد کند سرخ همه وادی کما  
 از روز که آن جشن خرسه بود  
 از جشن او موسی شش مرد بود  
 چند آن زند نیزه که نیزه بخروش  
 بندش بهم اندر شود از بس که بچوش  
 دشمن ز دوستان اجل شمشیر بود  
 گذار در حسنه دیده و خنجر بد قضا

ای بار خدای همه احرار زمانه  
 کردل بزاد لطفت با زمانه  
 کردار تو خد همه کردار زمانه  
 در پشت عدوت تو گشتی بار زمانه  
 از پای افاضل تو گشتی بار زمانه  
 و بس تر غفلت تو کنی ما را بس  
 تو ز آنچه بختند بسی بهتر بودی  
 بر جان و روان بدانت بفرودی  
 چند آنکه تو انستی رحمت بخودی  
 چند آنکه تو انستی ملک بزودی  
 گشتی سناست تراش بدودی  
 دشوار تو آسان شد آسان تو آید  
 بسته شو از آنچه نصرت کشادی  
 باینده می با داد هر چه آن تو نمادی  
 همواره می و ون بسلامت میدی  
 با دولت و با نعمت با خشت میدی  
 در نو سپه زاده ملک هر چه بدی  
 در کید جهان حافظ تو با د جاندار  
 آب انکو بسیار که آبان ماه است  
 کار یک روی بکام دل شاه شایسته  
 وقت منظر شد و وقت نظر خراگ است  
 دست تابستان ز روی میوه باد

ز بهر پرورشان با شد از بر می  
 ز دو پائشان کس از حلقه خنجر می  
 بر ندان همه کان کر سینه بر خنجر می  
 سپم آنست که دیوانه شویم عجب می  
 رفت ز زبان چه رو تو بر پیران می  
 نیزانند پشیمان با زره و دلا می  
 گفت اگر شیر زمانه شود تاب می  
 این تو آنم که دهم تا ن شب زوای می  
 مرد با بد که گشت سخی در این تاب می  
 تا خداوند بدار کند تا ن تاب می  
 بچکانش بنما دهن خویش در تاب  
 نه جیدند و نه جسدند با بر خراب  
 کرد کرد و ندان بن حکم کرد تاب  
 رو بهما یک که کردند بر کمان خراب  
 دادشان ز زبان سپه شترانی چو کباب  
 نشد از جانیشان غایب و ز می تاب می  
 گفت پندارم کان دختر کان آنند  
 چون دل چون جگر چون تن چون جانند  
 تا با باشند برین زور همان شنند  
 رز فردوس بن هشتایان شنند  
 تا درین باغ و درین خان و درین آنند  
 دارم اندر سرشان کبر شیده سلطنی

ز بهر پرورشان کس از حلقه خنجر می  
 بر ندان همه کان کر سینه بر خنجر می

ز بهر پرورشان کس از حلقه خنجر می  
 بر ندان همه کان کر سینه بر خنجر می

آب انکو خنجرانی را خوردن کا  
 گکسل اسرار است مرا و را طلبی  
 شاخ انکو که گن خنجر کان زادی  
 که از در و بنالاب و نه بر و نفسی  
 همه را از او یک دفعه پیش رفتی  
 نه در اقبال بود و نه نفس با در می  
 اینچنین آسان فرزند زاد است کسی  
 که در دردی بگرفتش بتو از نه تی  
 چون نداد آن بچه کار اسرار گشت دیم  
 و نذر آ و بخت برود و بچه کار گشتیم  
 بچکان زاده و در سبلی قدم  
 صد و سی بچه اندر زده و در دستیم  
 دو منرا نذر شکم هر یک نه پیش و ندم  
 ز در ایشان سخوانی نذر کی عجب می  
 چون مگر در آن خنجر کان ما  
 سبز بودند چاک چه صغیر و چه  
 کردشان ما دست همه از بنهر بر  
 نه خوش داد مر آن بچکان را چه شیر  
 ز شگفت کرد آن بچکان نه سبب غیر  
 بچکانی است  
 بچه کر سینه دیدی که نذر و شعی  
 ز زبان گفت چه راست چه بد می  
 ما در این بچکان را نذر به شیر می

رزبان تاختی کرد شمشه از ریش  
در رز بست بز چرخه و فضل از پیش  
بود کینست بنزدیکی چکانه و جیش  
ز آرزوی بچه ز دل آخته و ریش  
گفت کم صبر خاندان دست درین فریشت  
رفت سوی رزبان تاختی و بی

در چو کیش و دبدان خترکان کوزکا  
دید چون زکی هر یک را دوری سنا  
جای جایی بچه تا بان جان زهره و ما  
بچه سحر چون بچه زود چو کا  
سر کونسا ز شرم در وی تیره ز کما

هر یکی با شکم حامله بر نازلی  
رزبان را بد و ابروی بر آقا کرده  
این بلای بچکان در حق سن آمده  
گفت لاجول و لاقوة الا بالله  
خست یک تن میان همه کان ابر  
انجمن زانید با شنبه بچه هر عظمی

نوزمان ما در شش و زنا شده که بزاد  
نوزمان ناف نبرده و از زهنگشا  
نوزمان سینه و پستان بانی منتها  
نوزمان روی نشت و نوزمان شیر نذا  
همه آستن کشید جسمه دیو نژاد  
ابن مگافات چنین باشد آن ای عربی

دست

راست گوید که این قصه وان دایره  
اگر آستینان کرد و کجوتی که کینست  
این چو ن شری و بی باکی و پدا و کز  
جای آستنت که ما بد شبا در کینست  
یکی نه دوونه سه و شمشه تا و دویست  
هر کز این دخت بودن توانم غول

دخت ان ز کیندی که مالی کنیم  
مان خویش بدست بنی آدم بییم  
همه سر تا سر آستین خورشید بیوم  
ما تو انیم که خست جهان دور جیم  
نوانیم که از ما و سنا روم بیوم  
زافت با مردمان بود ما در دهر

روز هر روزی خورشید تبار بیا  
خویشتن در کیندی برن ما و سنا  
چون شب آید برود خورشید انصهر  
ما تهاب آید و در جسد در سنا  
دین دوتن دور کرد و نذ ز نام و در ما  
گنجد بچکس این بی و ما ز اولی

بچکان ان همه مانده و شش و قمرند  
ز انکه هم سرت و هم صورت و پند  
تا بنا گشت از ان روی که علوی کز  
بچکان آن بر نسبت که ازین با کینست  
چهره و عادت و رنگ رخ آبا سپند  
تخت آلوده کردند بدیکر سبسی

آدمانچ چنان چون است کینگی  
تا ببیند که چه بود است هر که و گلی  
بچم اندر نگردد از شب رفته سکی  
ویدا اندر خم سکلین همه کشت تکی  
بارخی خشان چون کرد و حی فلکی  
بر سومات علی بر شد زیشان لای

رزبان گفت که این بچکان کنی  
ز انکه شک نیست که آست خورشید  
از سوی ناف ز پشت و کرا تا  
عبشان نیست کر آن او کرا تا  
گاه آست که از نختی و محنت بیند  
جای آست که امر و ز کینمن طری

مجلسی سازم با ربط و با چنگ با  
با ترنج و بی و کرس با مثل و کما  
بچارم بصبح اندر زین سخن شرا  
که همش که نکل پنم و هم بوی کلاب  
کویم آنگاه به زود یکی داروی خوا  
با و با و یکی از جسی زونسی

ملک شردل و پیل تن و پیل نشین  
بوسیدان ابو العاسم بن نصرین  
نه سن و پنش نمی که بد و جوی کین  
سه ریش پنم دارای یکی صفت زین  
از عباد ملک العرش نوحا کز ترین  
خوش خونی خوش سخنی خوش خبر خوش لعی

رزبان گفت که این شمشه قبا و بچم  
تا بیع خضی کرون هر یک نریم  
تا کشتن اندرم تا سرشان بچم  
تا سخن نشان نشود و مصغری بچم  
ناف را و ان نشود و خربت جاقیم  
کین خورشو کا را از شش و ز نسیالی

اگر آید و ن که بکشتن بر نمان سپر  
آن خورشید و قبا باشد چان نور  
زان کینا نیست نه روشن و خورشید قران  
است تا زنده شود این سپر ان با در  
و کرا آید و ن که بنا باشد ز پشت و کرا  
از پس کشتن زنده شود ای غبی

رزبان آمد و جلقوم همه با ز برید  
قطره خون پیش از کوی کینگی  
تا بنالید از ایشان کس که بکینست  
رزبان آمد از سوی چرخش کینست  
بلکه ناف و ز بار همه زین سبب  
که از ایشان شده بودش تنی اندر

پوست از تن بگند و سحران حکرت  
خوشان کرد پنجم اندر و پوشید برش  
پس با روح میند و همه بکینست  
جا که گرم غنیمت ملائین برش  
پنج شش ماه زستان شود زده  
دور سح و دو جادی جان و رچی

اند



ملک حق و ملک زاده چه سود  
 کز سخا و کرم سیکه موجود بود  
 سبب کز گوهر پاکیزه محسوب بود  
 بسچو محمود بنای کرم وجود بود  
 هر کجا عود بود بوی خوش عود بود  
 مذهب بوی ز سبب چینی و ز هر چینی  
 میر باد بکده چو زاده ملک زاده بود  
 ایزدش فرزندی ملک اوده بود  
 همه بکشده و زابل همه بکشده بود  
 لشکر صوب سوی ترک جسته بود  
 در دل قیصر هم فوسع آهاده بود  
 تانیا زنده بنین سر او خوشی  
 ملک العرش همه ملک بسو سپرد  
 کشور عالم هر بخت بد و بر شپرد  
 جود زنگار همه است بشیر سترد  
 ملک و الملک بد بخت خیره خود  
 مدتی ملک سمانا ز نازده و سرد  
 روم را نماند دست اکنون کبیا زده  
 تاجان باشد خسر و سلامت بزد  
 ایزد از ملک او چشم بان دور کند  
 تن او نازده جان با دوش خرم دوش  
 پیشه او طرب و مذهب او دانش دود  
 دشمن دوست بکام دل این بود  
 مر س ناخدا و نذر بر پیش تعبی

۷۶  
 باره که باره محمد کان بد آمد  
 جشن فریدون آتین بستید  
 عمر خوش و خزان زبانه  
 کشیان را سیاحتی دگر آمد  
 دهقان در بوسان بی بخواب  
 تا بر دجا نشان باخ و چنگال  
 دخت کان سیاه زکی را  
 بس بوضع و شریف روی کش  
 مادر کانسان بدایه سیح نموده  
 وز در کمواره شان برهنه نهاد  
 بر سر کمواره شان روی قبا  
 بروجه سبز در دست تمثال  
 دختر کان پشت پشت خدیجه  
 پهلونها ده پشت پشت سیمه  
 کبیر در بسته پشت کبیر  
 کبیر شان سبز و کبیر از بر زانو  
 هر یکی از سعادین مادر بازو  
 خدیشتن آویخته با گل و قیصال  
 شیر و پستان سایی مادر و بر  
 کودک دیدی کجا پای خود شیر  
 مادر شان سر سیاه و جلده شیر  
 ویشان پستان او کرشمه شیر

۷۷  
 دهقان روزی زود در آید شبگیر  
 کوبد کای و خست آن کز بر خیال  
 مادران پر کشت و پشت بخم کرد  
 موی سر او سپید کشت و پیش نزد  
 ناکی ازین کینه پریش بران خود  
 سر د بود لا محال هر چه بود  
 من نه مسلمانم و نه مرد جوان مرد  
 کز سرمان کس کم زدوش کوبال  
 انکه زبانش را بخواند و دهقان  
 دو سپر خویش را و دو پس زربان  
 هر یک و اسی بی و زینجان  
 برده آتش درون و کرد بوسه بان  
 خنجر و حلقشان بسنه آسان  
 مادر و باشد کلو بریدن طحال  
 نادره تر آنکه بطنش را بخورند  
 خون ز کلو بر نیب و زنده و سنج  
 پس کوراه فرو نهند و بسهند  
 وان کشته کان سخت کوش کبینه  
 در طبع انکه کشته را بفروشند  
 ایست عجایب حدیث نیست بحال  
 انکه آرد کشته را کوراه  
 بر سر بازار شان نهند بازه

آید بر کشته کان هزار نظاره  
 بریه کشته و با سینه کمانه  
 نه بقصاص کشته خلق اشاره  
 نه بدیت مادمه نخواهد انا و مال  
 بلکه سخته کشته زار کشته  
 که در شتی و که بزاری خسته  
 ای عجبی با نوند ایشان زنده  
 ناید شان مشتری تمام و پسنده  
 راست چه کشته شوند و زار کنند  
 آید شان مشتری و آید دلال  
 زود بخزند شان ز حال کشته  
 هر کز کار خسته بد بود و کشته  
 کشته و بر کشته چند روز کشته  
 در کفنی هیچ کشته را نه بنشته  
 روز دیگر اکلی بنا وده و پشته  
 در بن خورششان بماند حال  
 باز لکه کوبان کمنه همین  
 پوست کشته ازین کجا یک مردن  
 بر سر شان بر نهند و پشت سنج  
 سخت کران سکی از هزارین خردن  
 تا برو قطره قطره از تن شان  
 پس فکند خورشان بخم و قفال

چون بخم اندر ز رخ او بخواست تیره ز ندی کان و سخت بخواست  
 مرد سرخش استوار بپوشد تا بچکان از میان خم بپوشد  
 آید هر ساعتی و پس نبیوش  
 تا نشود هیچ قبل یا نشود قال  
 چون نشیند ز می مشرب خوشه کوید کایدون ماند جای نبیوش  
 در کفند سرخ کل برطل دو گوشه روشن کرد جهان کوشکوشه  
 کوید کان می مرا کند نوشته  
 تا بنخیزم یا بدهم یا عدو مال  
 بار خدا یا حسان خلیف محمود نیکش مولود بود نیک طالع مولود  
 کوی محمد پیش بود ز سعود ننی سعود دست پیش ز محمود  
 همچو سیمان که مش بود ز او  
 مشرا ز زال بود در ستم بر دل  
 باش که آن پادشاه بنویزد  
 این رده کوفت سخت کانت یک تنه شهابین خطره شتابت  
 کرک بر اطرافین خطره روشت کرک بود بر لب خطره علی حال

لک

کرک سکی تواند گرفت شان صبره بی با در فصلان فلان  
 بر که می خواهد تخت جان دل بند کار با صعب و کران را  
 هر که بچسباندان درخت کلانرا  
 از بر او مرغکان نیش پروبال  
 عاقبت کار نیک باید فردا عاقبت کار نیک باشد خدا  
 روی نهاد دست کارش و بالا دین مار و شش است و کار و مویا  
 از زکده دست و عده با ملک  
 کش بر سانا و بر مرد دل سال  
 ملک تو را نماند هم بستمانه بر در ما چون خلیف بیستانه  
 مرزخه اسان بر ز روم رساند لشکر شرقی از عراق بر کز نماند  
 باز نماند در عسنان و باز نماند  
 تا نماند در همین مناسن حق اقبال  
 زود شود چون بشت کتی ویران بگذرد این روز کار سختی ایران  
 روی بر امش نماد میر اسپان سنا دود و شاد این خجسته وزیران  
 دست بی شاه را و دل بهتر ایران دیده بروی کوی و کوشش قبول

ای ملک از د جهان برای تو کرده است ماه را از پی هوای تو کرده است  
 هر چه کبرای ملک سزای تو کرده است نیکو کاری که بجای تو کرده است  
 عالم را خاک کن پای تو کرده است  
 عزه جل از د همین سوال  
 هر چه تو آید پیشه کردی ای ملک آتش آتند از د ترا بداد و از ان شش  
 هر چه بخوای کنان بخواه و سیندیش کت بر ساند بگام و از روی تو  
 ای ملک این ملک را تو آتی معش  
 ملک بگر و سخواج فصلال  
 سال هزاران هزار شاد می باش یا دوسی در مان یا دمی باش  
 با دهمش و دست دین و دایمی باش میر می باش و میر زا و می باش  
 جلد برین رسم و این نما و می باش  
 قدر تو نور و ز روز کار تو چون قال  
 آمد نور و رسم ز با داد آمدش فرخ و فرخه باد  
 باز جهان خرم و خوب استاد مرزستان و بهلان باد

لک

از دل خاک و دروخ کویا  
 قهر جان نامی ساقوتند صلصکان مشک منت بستند  
 زرد گلان شمع بر آفتابند سرخ گلان با قوت آند  
 سر و شان جامه نو دو  
 زین سوی و ز انوبل جویا  
 طویکان بر گلکان خستند آهوان کوشش بر آفتاب

کورخراں چمنه با ساجند زان خان کفرار پر خستند  
بسه لکان در پی او خستند  
بی ترکان چکل و قند با  
باز چمن خرم و خوش فغم ز می عن و سوسن شستم  
زلف پر رویان بر شستم دل غنیم جبران شگفتم  
خبر از بوسه لکن با شستم  
بوسه نیا در نوبهار  
سکه در سیکر شگفتم شاخ گل و سنن شگفتم  
کبستی را چون چمن شگفتم لاله بر لاله فسه و کاشتم  
باز بهر کوشه بر افرا شستم  
شاخ گل سنن آبدار  
باز جهان کشت جو خستم خود مدار دو کوشک شست  
ابر بر آب مژه و روی کوشش کل بل و کل اندر شست  
با دحمه کای اردی شست  
کرد گل و کوه سه بر ماشا

صحرا

صحرا کوی که خورن می کند بستان هر کس متفرق کند  
بلبل هم طبع فرزوق شده سوسن چمن و سید از رنگ شده  
باده خوشبوی هرق شده است  
ماک تر از آب و قوی تر از نار  
مرغ نه پنی که چه خواند سی مرغ مایه که چه زانده می  
دشت نه پنی چه زانده دوست نه پنی چه زانده می  
باغ بستان بشا نده سی  
بر سن و سنن و لاله زار  
من بروم سیر بهار کنم بر خشن از مریخ بخاری کنم  
بر سه شازده بخاری کنم بر نفس از شمش بخاری کنم  
وین همه راز و دشت را کنم  
پیش امیر الامرا روز بار  
بار خدای که تو فین بخت بر ملک شرق غزل شست  
میر سسی بر کشتش بخت و آخر کارش به پنهان بخت  
انذک اندک سه شایخ در غایه کرد و دبستان غزا

ایز و تنیش سبب ضرب کرد قطب همه شرق و مغرب کرد  
تا پیش کینت از کرب کرد بسکه شد و با مکان چرب کرد  
از لطف آن سخن حرب کرد  
خلق بستان طالبش دوستدا  
ایز کرم و نعمت والای او کس شنید است لب لای  
فسه خدای همه لای او هست بر آن قایب لای  
صورت او رخ و بالای و  
بست چنان ماه و پنج و چها  
مختر آزاده تمیزش که خردش جان است از جانش  
کرد ظفر سکن در سکنش بست و فادامن در دوشش  
خلق ندانم سخنشش  
در همه کبستی بصغار و کب

بهنمای مشکلی شمش سیر تنای ملی شمش  
دو لبتای ملی شمش مدت برج مشکلی شمش  
بواجن شکلی شمش کاه جوان مروی کاه و فاه

بخت

تعلیق از سخن هیچ بگذرد رایش در غیب هیچ بگذرد  
میسبت او چنک شیار در دست او سبب بگذرد  
بخشش هر روز نسی آورد  
قافله نعمت ز ابر قطا  
تا کل خود روی بود خوبرو تا سکن زلف بود مشکبوی  
تا بت کشیر بود جسد سو تا زن بد بصر بود جنگبوی  
تا ز بر سر و کند گفت کوی  
بلبل خوشگوی با از زار  
عمر خد او ندیم پانیده با در و رنده طرب آینه با  
بخشش هر روز زانیده با دستش هر گاه کشانیده با  
رایش از رنگ زانیده با  
ملکت او را بختی کرد کار

نور و زبر ز کم بران میطرب امروز زیرا که بود نوبت نور و زبر نور  
بر زن غزلی نغز و دل نخبه و دل نغز و نیست ترا بشنوا از مرغ نوا نمود

کان فاخته زان کوزه در فاخته زان کوزه

بر قافیه خوب می خواند شاعر

کبکان در غایب در چشم کشیدند سروان سی عبقری سبزه خردیدند

با دامستان متفکر رسیده بریدند شامپه مان خنده در لطفییدند

طوطی بچکارا سلب سبزه بریدند

شوارک ناما بچهای طبری داد

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند بی قفله بچکارا نه منم که بختند

جسز خار بنان جا که خرد نه پندند بر بچکارا این نیمه بران نیمه غلطند

هر ساعلی سینه بنهار بریدند

چون جنع بر سینه و چون شنبه

مشکبکه ز کل فاخته کان با بک برآید کوفی که حسد گاه همی خواب کدازید

ماه سه شب از بر کوه دون بخارند از غایب بی انگره سی غایب دارند

صد بار بروزی در بر پاشانند

چون نیمه در پی که غلط کرده باشانند

چون آهو کان سسم بنهند و بکازند کوفی که همی داغ ز سینه بانند

ان کزن

ان کردن محشر و طوطی که بمانند از کوشش و سرو تیره کمانی بطرازند

چون کردن بچین جاری سینه اند

بر فراق سرو تیره بر آرزویدند

هر ساعلی بط سختی حسد بگوید در آب جهد جامه و کربار بشوید

در آب گشت کردن در آب برید کوفی که همی حسینی در آب بگوید

چون سینه بچکارا و یک نخت بید

از هر سر ریش چند صد در شویا

در آن گشت کرد کیمیا راه کالوی از غایب عجمی بزده بر سر بروی

هر مان بکند با یک غازی بلب بچ ما سرخ گشت کردن و تا ستر کند روی

در سجده رو خدایه بی بالا خود روی

سرخ نه لبش کوشش و سبزی ترنگا

با دارن خندان بکت آمد بطلایه تا خوب کند با سبزه بر لغایه

ابرا از طرف کوه برآید دو سه ماه از شرم بر خشار فرو شسته و کلاه

آورد لالی بچوال و بعبایه

از ساحل دریا چو حالان کتف با

هر که صبح بوی کند با دل خرم بود

با دل بکوشش بوی با دل خوش چوین

ای سپریک روش لب خوش کنی قفله بچشم و بچشم قفله بروی و بوی

ما سه کی خوار نیک تا زوخ صلیح بچ نوسه کی خوار بد جکت کن و ترش بچ

پیش من از آن سبید در قفله بچ بوی

تا زه چاب کتاب صاف چوین

بر کف من نه بنید پیش ترا آفتاب سینه چه سوزم سینه چه سوزم بچ بوی

می زده کان را و او باشد قطره سورا باشد بوی خور بوی بخار کتاب

آخه جکت صلب سانه جکت وریا

وید بکوشش تو بان کوشش توین

خوشا وقت صبح خوشامی خوردنا روی نشسته بنوز دست بی بردنا

مطرب سرست انارشش آوردنا در کلوی او بطلی با دوشه و کردنا

کردان در پیش روی ما یزین کردنا

ساعت اندر بسار با دوات این

کرده کلور ز با و تری سنجاب پیش کبک فرو تخته سنگ بسوزان کوشش

چون باد و او در کوه و دلش بوزد با کینه دریند از کینه نوزد

کاهی بکشد شعله کاهی بفرزد کاهی بدرد سپهر من کاه بدوزد

کاهی پیش با میوز و کاهی پیش بسوزد

کاهی بیایان کرد و کاه بکبار

ابرا ز نسیم باد چو از کوه بچیزد با باد و آویرد و لختی بستیزد

تینی بکشد سگر و سینی بچیند آخ ز پس اندر بنه نیت بکریزد

چون همترا کسند همه حال برزد

هم در بی اندازه هم لولوی سیاس

آه با بک خوس نوزن بخواره کان صبح نخستین نمود روی بظاره کان

که بکت بر گرفت جامه بازار کان روی بشرق سما و خسته و سیاه کان

با دوشه از آرد جار و جار کان

قومو الشرب الصبح یا ایها النبا

می زده کانیم ما در دل ما غم بوزد چاره ما با باد و رطل و ما دم بود

راحت کردم زده گشته کردم بود می زده راهم بی داروی و مرهم بود

هر که

بلبلکان بانشاط قریحان باغوش  
 در دهن لاله مسک در دهن نخل پوش  
 سوسن کاغذ لوی کلین کو بهر فوش  
 از می روی بست کرده بشترین  
 شاخ سوسن بر کلوسه بود مختصه  
 شاخ گل اندر میان بسته بود منطوقه  
 ابر سیاه را شمال کرده بود بدرقه  
 بدرقه را یگان بی طمع محرقه  
 باد حبه کا همان کرده بود تفرقه  
 خرمین در عقیق روی تمامین  
 چوک ز شاخ دخت در پیشین آغوشه  
 رانغ سبزه بود بال غالیه نیخته  
 ابر بهاری ز در اسب بر نیخته  
 وز نیم اسب سیاه لولای تر نیخته  
 در دهن لاله در نیخته و پخته  
 چینه مسک سیاه ریخته و دین  
 سر و ساطی کشید بر دلب جو با  
 چون دور در چشم سبز در وصف کار را  
 مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چن  
 چون سپهر خیزان بر سر دوسا  
 کشت کنارین ماز و پنهان در کشتار  
 همچو عروسی غریب درین در بای چن

دخ

وقت حرکت کلک تمییز ساخته است  
 وز لب در بای هست تا خزان آنگه  
 بیغ سبزه بر قفاست برین آنگه  
 طبل فرود کو قفاست خشت بنیخته  
 ماه نوکف در کلوی فاخته است  
 طوطیکان اجدث قریحان با  
 کونی بط سبزه جابری صباون زده است  
 لشکر چین در جانیجه بهامون زده است  
 لاله سوی جو باره که سرور زده است  
 حرکت او مستر کون نیمه و آتشین  
 از دم طاوس ز بای سر زده است  
 دست گل و مور بر کونی بر زده است  
 شانگی آبنوس به بر سر زده است  
 بر دو بنا کو مس کلک غالیه زده است  
 قری یک طوق دار کونی سرور زده است  
 در شنبه کون خانمی حلقه اولی کین  
 باز طبع شعر سخت بچش آمده است  
 که سخن غنایب دوشن کوش آمده است  
 از شعب کوه ماز لاله بوش آمده است  
 زیر بایک آمده است هم بخوش آمده است  
 سترن سگبوی مسک فروش آمده است  
 سیمش در کردنت مشک در آستین

در باغ کند ششم و قابوس بی  
 بی پرده چمن بر روی رشت چنگ  
 هر طوطیکی سبز قبائی دارد  
 هر طاووس و سیه در از پائین دارد  
 هر فاخته ساخته نمایی دارد  
 هر بلبلکی ز بر سنایی دارد  
 تپو بدین شاخ کیایی دارد  
 و اهو بدین درون کل رنگ رنگ  
 بلبل بنزل طره کند اعشی را  
 صلصل بنوا سخره کند بللی را  
 کلین بکهر خسته کند کسی را  
 موسیچه بی بانک کند موسی را  
 قری برده درون کشت شعری را  
 بهر بهر اندرون زنده تر چنگ  
 هر روز درخت با جریر در گراست  
 و ز باد سوی باوه غنیه در گراست  
 هر روز کلنگ را نفید در گراست  
 مسکین در شان باجم و زبر در گراست  
 هر روز سحاب را میر در گراست  
 هر روز نبات را در گراست  
 هر روز کلی کبک چراغی دارد  
 هر آهوی که چراغی دارد

با و عبیر آکنده در فتح و جام تو  
 ابر که کستر در دهن کام تو  
 باز سوسن بر دهن بر اندام تو  
 مرغ روایت کند شعری نام تو  
 خوبان نغز نهند در دهن کام تو  
 در لبشان سلسیل در کفشان این  
 سبحان اله جان منی چون شد  
 دیگر کون باغ و رانغ دیگر کون شد  
 شمش و بیوی زلفک خاتون شد  
 کلنا بر رنگ تو ز می ز چون شد  
 از سبزه زمین رنگ بوقلمون شد  
 و زمین بود بصورت شمشک  
 در باغ کنون حسد بر پوشان پنی  
 بر کوه صف کبرف و شان پنی  
 بر روی هو اکلم کوشان پنی  
 دلها از نوای مرغ جوشان پنی  
 بشکر کلنگ را فروشان پنی  
 در دست عبیر و نانو مسک چنگ  
 همسنگام سحر بر زنده کوسنی  
 با باد صبا پند کند کوسنی  
 بر لاله کت شاخ کل افوسنی  
 ترکس کل را دست به بوسنی

دخ

هر نور بر چنگ باغی دارد هر سرخ گل از لب چنای دأ  
 هر شمر کی قصه باغی دارد  
 هر لاله گرفت لاله در تنگ  
 در باغ بنور و زردم بریا نیست بر ناز و مان سن و دل نجیز است  
 با دسخری سپیده دم خیزد لب باغ سیه بچنگ آویز است  
 در زین سیه چشمه خون ریخت  
 ناباد و کز زین برود چنگ  
 بر دل دارد لاله کی دلغ سینا دارد و سمن اندر نخش سیم چاه  
 بر فرق سر زکس بر زرد کلاه بر فرق سر چکا و یک شت کما  
 کف رچه مرغ و گل زرد چاه  
 ششاده زنگاروی لعل چو کف  
 لاله شکین دل عقیمین طوف است چون آتش لاله افوا و نچست  
 گل باز هزار لب بار و صفت است زیرا که چو معشوقه خواجه جلف است  
 آنچه خواجه که با هزار تر و لطف است  
 گلش شبانه و جوش بدر

روح رنوسا ابو برین پست او سخت بدیع و کار او سخت بدیع  
 چون ادبمان در نه شریف و ضعیف زیرا که شریف است لطیف است  
 کربند و جریاست و خلیفات حضرت  
 در داه شت کفن او کرده اندک  
 و الا نشی که پشت در پشت آنگاه بر شاه جهان عزیز و بر حاجت شاه  
 هر حاجت شاه و شاه را نشیک خواه این طالب غلام آن طالب شاه  
 برده سبق از همه بزرگان سپاه  
 پاک از همه عیب و عار و در کف  
 هموار و شمشاد جهان خرم باد در خانه بد سگال او ماتم باد  
 فرمانت رونده در همه عالم باد بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد  
 احباب ترا سادات بنماد  
 ناست از نینده باد و کینه بچنگ

بوستان با ناعال و خربستان است و نذرین بوستان چندین طربستان  
 کل سرستان بنوده در این بوستان است وین نواب کل از بلبل پرستان است

بسته  
 در این بوستان  
 در این بوستان

در سر بوستان با است بر بوستان  
 او در خرد است خسته سر سال سرما  
 باز در زلف نشسته حرکات بچندند دهن زرد و خسته معبر گندند  
 در زلفه ان سمن سپین چاهی کند بر سر زکس مجور طلی پوندند  
 سرور با سر فبانی میان در نهند  
 بر سر زکس ترس از ناز زنگاه  
 سندس دی و مایسمان پوشاند خرسین مینا بر سپندان فشانند  
 زنده و افان بی زنده ز بر نخواست بلبان وقت سحر ز برستان است  
 قربان راه گل و نوش سندانند  
 صلصلان باغ سیاوشان سرستان  
 و طلی دار کند بزمان قراج غوی بر سر هر رش از سنگ ناز نذر  
 در شان نوحه کند بر سر هر راهی بلبل از دور سسی گوید ازین بجی  
 خول طنبور تو کوی زنده و لاسکوی  
 از دوشی بد زنی شود و گوید آه  
 فاخته وقت سحر که کت شغلد کوی نیارک بد مهر است اورا کله  
 کرد

در این بوستان  
 در این بوستان  
 در این بوستان

در این بوستان  
 در این بوستان  
 در این بوستان

در این بوستان  
 در این بوستان  
 در این بوستان

کرد و پنداری کرده هر دل نادر افت و بچلفش در شکین تله  
 هر چکا و ک را رسته ز بر سر کله  
 باغ باغ کر قیبه کی کج سپاه  
 کبک چون طالب علمان کج سپاه  
 بسته ز بر کلاه غایب تحت لنگلی ساخته پاکما را از کجا سوزه کیکی  
 سپه بین وار و زین طالب علمان کج  
 در و بر نیز بر سرده قلم و کرده بنا  
 بد چک نیک ز بد است که داریتد چون بریدانه مرغ بر اندر بخت  
 راست چون چکان اندر بر سر نماند نامه که باز کند کاه هم در بخت  
 بد و متعار زمین چون نشیند بخت  
 کوی از بیم کت نامه نماند سرما  
 بسمن زار درون لاله نمان بسیار چون دوات بدین استغفرانی  
 وان دوات بدین دانه سرست کجا در شش تازه مداوی طبری برده کجا  
 چون دو انخت پزان کند وقتها  
 بدوات بدین اندر شکر کجا

بسته  
 در این بوستان  
 در این بوستان

بسته  
 در این بوستان  
 در این بوستان

با خوشبوی در زکس را زده بی که کل سسخ بد آمده در خند بی  
با تو در باغ بدیدار کند و عدو بی زکس از شادوی آن و عدو کند خند بی

بکای بی حجاب آید از خنده بی

بلبل باغ کنت در سلب باغ کا

باغ معشوقه بد و عاشق او بود حجاب خفته معشوقه و عاشق شده بجز در صفا  
عاشق از غربت باز آمده با چشم بر آ دو سکا ز با سرنگ مره بر کرد چرا  
دوستان دست بر آورده بر دیده با

از پس برده برون آمد با روی چو

عاشق از دور معشوق خود اندر کردید بجز خورشید و خورشش همه کوی نشیند  
آتش داشت بدل دست زده دل دید نابد بدست او آتش جگرانش بدید  
آب چو آن زد و چشمش بدو بدید  
تا برست ز دل از دیده معشوقی کجا

سچین ماه و دوسه از سر بالمش نیست تا که ناکا چسین دل بدید و شکافت  
هر که خورشید فرا آمد و بر دست بنتا عاشق از دور بدید و بدید و بدید  
تا دل و دیده پایش را ز کرم نیست شدش کابل از نایش خورشید تابه

اینهمه

اینهمه عاشق زاری نبود و نرفت و ارج معشوقه را و اول دیدن گفت  
ساعتی با او نشست فیا سوخت نشدش کالب از زاری از زلفت

اینچنین سگمال چرخ و چرخست

شاه معبود دنیا و نیست و زرا

چون بلش کرد که آید برین بند شاه افسر بقیه را جاده فرو نیش  
ملکی کیش مکان بوسه بر اکلین ز بیخ دیوار سر برده بصدیقش ز

چون رسوالاتش ده کاهم نیش

قیصر از نخت فو کرد و خافان اکتا

ملکی کو مکان را سر و مایه شند لشکر جن و حکل را بطلا شند  
کر زانو نغض چون سگ صایه شند بر سرش مغز خالیک که خایه شند  
بچه خورشید کجا سگ سایه شند  
لشکر دشمن به زان نیند شایه شند

پادشاهی که برود اندر صاحب خرن پیش و صف سلاطین ز دورین کن  
رای کرده است که شمشیر چون بران که شود و سلس شمشیر کران مثل کران  
با دادان که زمین بوسه و بندش پرا چهل فاند ملک مینی باخیل و سپا

کلیک سگ سگ

کلیک سگ سگ

چون ملک با مکان مجلسی کرده بود پیش او بیت هزاران بیت نوبر بود  
چون سپه را بسوی دست برون بود چون سواران سپه را بهم آورد بود

کرد لشکر صد و شش میل سر بود

بیت فرسنگ زمین پیش بود لشکر کا

گر همی فیه چون قوی سخن پیش آرد رسن و رسته جنبه ما را نکارد  
باله و باله و باله که غلط نپندارد زانکه موسی همه سحر و سحر و سحر و سحر

میر موسی است که شمشیر چو شهاب دارد

دست المیس و جنودش کند زانکه گناه

قوم فرعون همه را در تیره دیار اند اکبری غرقه کنت دشان و نمون کرد اند  
کر نر تسمیدی فرعون خدا را خواند جبرئیل آید و خاکش بدین بر شاند

اندازان دریاوان آب و وصل در ماند

که برون آمدن از آنجا نماند پیشند

ملکان در ملکی فیه های است تو را تا بجایست جهان تخت بجایست ترا  
بستان ملک بر آق که رای است ترا که خداوند جهان راه نمایست ترا  
این ولایت ستمن حکم خدایست ترا نبود چون چسپه اکس را با حکم آله

ایز

ایز و اسبال همه کار برای تو کند همه عالم مراد و بهیوی تو کند  
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند زانکه ضایع کند آنچه بجای تو کند

همه شایان را خاک کف مای تو کند

از بلا و ختن و بادیه زکمت و هرا

تا جهان باشد جبار نخبان تو باد سخت مطوع تو و سخت بفرمان تو باد  
بر که بر مال تو و عمر تو و جان تو باد امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان تو باد

خود همین و ان که بود از جوارش نهد

بوسمان با ما امر و بستان بود زیر آن کلین چون سبزه عاری شود  
آستین بر زده و دست بکل در زده غنچه چند از زو تا زده و نوبچیده

دستها شسته بشایدی با نهد

تا نشان آری ما ز اول افروز بهما

باز که اکنون و آستینان بر سر است ای خرد بریز خاک لب جوی بشوی  
جامه را بلبس کن و بر که در بر سر من جوی هر کجا نازد کلی مینی از محب بشوی

هر کجا یابی زین تا زنجیر خود روی

همه را دست کن و دست کن در زمین

چون بگردی بسیار بنفشه طریب باز که در بنامان شو چون کنگر  
تا کجا پیش بود ز کس خوشبوی طری که چشم تو چنان آمد چون در کمری  
که ز دنیا داد و باخت کس قده بی

هر چه بشکسته بود پاک کن پاک

گذری که از آن پس سر لالهستان بر یکی سحر یکی جام دروغ خالیوان  
بیل آن خالیب بر غالیه خالیوان طوطیان بین همه منتظر سرخستان  
تا بش غالیه وان را تیش و سلی بیان

زین نشان هر چه سبایی بی آن کجا

ای شرابی بختستان رو در او کلید در آن باز کن و رو بر آن بخت بسید  
از سر و روی وی نماند کفلی بخت تا از کو در دنا که مهر و خورشید دید

جام مانی که بود پاکسته از مرد و پاد

چون در خشی کن و پیش آرو فرو نطقا

زود پیش از صراحی را در قب جام چون نهد و مایه شود باز در آور قبام

زین

ز سحر و شش بنشد بر و کلمه سلام زو سلامی و درودی ز تو بچ کلم

این غار از در خالصت نامیون جام

عام نشناسد این سیرت آیین کجا

مطهر با که تو بخوابی کیت تو کیم همه وجهت سابع شوم و کوش کنم  
شادی و خوشی امر و زباز و خوش کنم بهجم دست ز غم نغمه و خوش کنم

غم سپود و وایام فراموش کنم

بسوی خیمه بر آن رخ و سه را سوی چها  
بربط تو چکی که در کفلی محترم است سر ازین سبب آجاست که اول قدم  
کو دک او ز چه معنی آشتی شوم است رود کافیش چر اینز برهون شکم است

زان سسی ناله کرد در شکم با کلم

سرا و یه کجا و شکش نرم خجا

کر سخن کو دی باشد سخن او در است زان دلارام دل این سخن مایه است

زان سخنان که بر و طبع ترا سلی و هوا گوشمالش ده از آن گشت بد انسان گشتا

کوش لیدن فرختم از چه کافان خطا

چخطا کوش با لیس زینش خوب ترا

کلمه  
شاید در این کلمه  
برون

91

جستی و یافتی دگری بر مرد دل رستی ز تو می ناخوش و از کلمه کوی

اکون کوی است و است شایستی از تو شد که آب که شستی کوی

کویت سرد و تر بود آب در سبوی که ماست آب ماکه کن شد سبوی

اکون کی بجام دل خویش باغی چنین بنخبر خنیه چه کردی کوی

خبر چشم غفلت هر که بدود کند مره در دیده او غار منسلان کرد

کر نسیم کر سمش بر در و زنج عهد با و در خوبت از روضه رضوان کرد

هر شش است فراوان که سببش چون شجر نیک بود سبب فراوان کرد

این قصه خجسته که بنا کرد بهمال با غرضه فرو بس بفرودس فرین آ

بس چون خرش طالع سلاستیک بس چون ارش نقش دنیا درین آ

چون قدر تو عالی و چو روی تو کجاست چون عهد تو سبب که در حلقه تو درین آ

چو بش هم از صندل و از عود قناری سگش همه از که هر با قوت زمین آ

آبش همه از که هر و از چشم چو آن خاکش همه از عنبر و کافور عین آ

تا هزار آوازه و بر آواز کوی او را زین ای بار بر و نواز

که بگاری وی و زخم تو شد و در روز عابد از همه در صومعه سینه نواز

توبه و کوی که ای بل خوشگوی نماز

که مراد دل بختی است این ناله زار

ملک عادل چه رسید زین تیغ زان آنکه چون او نمود است شتی خرچ کمان

بل ساد حادث منصور اما بجان هر چه از کاف و نون اید که در است

از بدیها که کرده است و را عقل بیان

زین که خلاست زودین شرف و ده نجا

خاصه سنگام جهان که جهان تیغ کشته آسمان ابلق و روحی نمی برش کشته

دشت نامنده و بیای شش کشته لاله بر طرف چمن سحر که در کشته

مرغ در باغ چو مشوقه کسرش کشته

که نلک است آن شد که زنده جام خفا

ای باعه و یه ماکه زرد کوی ای ماه روی ششم نداری کوی

با هم نهاد و بودی بد خویشی کوی با هر کی می کله کردی ز تو می ما

ای که در این کلمه  
باید که در این کلمه  
باید که در این کلمه

زین کلمه در این کلمه  
باید که در این کلمه  
باید که در این کلمه

ای که در این کلمه  
باید که در این کلمه  
باید که در این کلمه

جمن



چرخ است و لیکن نه در او طالع است  
 خلد است و لیکن نه در او جوی است  
 چون روی مشرفان با طاق رونق  
 چون روی پر و بان بک نگر است  
 ماریک شمس و قمر و ابرو پزیر است  
 منته لکه جود و کرم و علم و مهارت  
 از روی سلاخینش هر روز نشا طاعت  
 و زبور شایانش هر روز نشا طاعت  
 نسید پیش آمد با حل بر که  
 بخت هکتم طوبی لمن بری مکه  
 خوش نمید و خوشم کند داد نمید  
 حسود بر دور و بس با رکوی در مکه  
 مرا تو کونی می خوردنی است صفا  
 بجان تو که بمسی آید مژ تو شکم  
 اگر فدا کند هر که او نسید خورد  
 بی فدا و که در بر باست در مکه  
 درین فساد زمین دست باز دارد  
 که نیست با تو مرا نه نخل و نه مکه  
 مرا نسید حرام است مگر که طلال  
 نه هم نمید بود است از ان مکه  
 نسید قلع جدا کن ری و ده پوزینه  
 سید سیم جوی مکه و ده پاسک  
 کجا نمید است آنجا بود جانم دی  
 کجا نسید است آنجا بود بر که  
 سید و مکه وقت با نام است  
 نمید عاری رسم کرام است

مراد و سا قبا جام نخستین  
 که بس خنورم و میل کرام است  
 نماز با بداد ان کرت باید  
 سر جام کنی خوردن نام است  
 چنان کان بازش نشاندن  
 رکوع نماز کوعت در قیام است  
 جو و ام از دی مگر باشم  
 مراد و سا کنی نزد ام است  
 خوش جام مینا و حسن می  
 خوشا کنی شری شهره غلام است  
 دور لفضیش دوشب و خال لب  
 غلام نه در ظلام نه ظلام است  
 صبح باز دست این مبر حسب  
 مدام از دست این مبر نام است  
 غلام و جام می را دست نام  
 نه جامی طعن و جامی نام است  
 همسید انم کاین هر دو حرام است  
 و لیکن این خوشها در حرام است  
 خوش قلع نمید بود  
 همسکام صبح ساقیان  
 نه زرد و نه سخته زدمش ما  
 نه مختصر و علت نه پند  
 قطار به پیش کشید  
 چون کافر روم بر کعبه  
 برداشته ما حجاب شریف  
 کشتادی و که نشاط و کعبه  
 اندر زنده چشم با نجاب  
 چشم عدنان لبادی طبع

نقل ما خوش انکو بود  
 از بر سر چون بر عقیق  
 بانک جوشیدن می با شکر  
 مال بر لب و طنب و روبا  
 می برکت من که طرب است  
 آرام دل و مونس من در طرب است  
 بی می نتوان کردن شادی طرب  
 زیر آنکه بدین کتی اصل طرب است  
 بر ناک بزرگ است شغای هم  
 نزد یک خرد نندان می القبلین است  
 همچون غنچه بود آن سکه لانا  
 فی فی سلمان را برستان طرب است  
 ای انکه خنور دستی می کریشی را  
 سوکت خوری کونی سمد و طرب است  
 می کسبه و عطا در و کوی کعبه  
 این است کربی و طریق ادب است

آدای سید حار شجش بند  
 شب جشن سده را حرس بسیار بود  
 بر فروز آتش زمین که درین فصل شتا  
 آذر بر زمین سیمبر آزار بود  
 آستین باید چنانکه فروز غلش  
 بر تر از دایره کسب دوار بود  
 چون زگردون با زمین سلسله زلف  
 فرض خورشید فروخته کعبه  
 آتش و دو و دو و نال بی طای  
 که براند و دو بطرف دم و ناله

ای بت ز خیر جدای آفتاب سکوان  
 طاعت خورشید داری قله ذوالکعبه  
 نامنه یازده زو بان جهان کنکلی  
 دلربا و دلغریب و دلوزار و لستان  
 کرت خوانم ماهی ورت خنور سوز  
 کرت خوانم جو روی در طرب است  
 سگ جعد و سگ خط و سگ کت  
 خوش سماع و خوش سرو و خوش نای  
 روت از کل برج دارد و جت از غرطرا  
 سگت از منا تو دار و ما برت سگت  
 هم بت ز خیر جدای هم بت ز خیر  
 هم بت لایه سینی هم بت لاله  
 ایروان و جان من دایم ز تو با خری  
 ای سهرامی و باغ من دایم ز تو با خری

دوستان فتنه عیله است کجا  
 راه را کرد و نشاند است حجاب  
 سوی دریا با مد و نعت صبح  
 خوشترین کردن ستان خیرا  
 را در مردان را همسکام  
 شایدمی بود صفا و نای  
 ماد و سه روز درین ساید  
 آب انکو رسد بریم آب  
 بفرودیم سسی آتش روز  
 کسرا نیم بر او سرخ کباب

وان شکر کونی طاهوس کز خرم  
لؤلؤئی خور و رفت اید و بقار بود  
یا چو زین تجری در شب با طرافت  
که بر و بر شتر از لؤلؤ شوار بود  
باغبان این شجر از جای نجات  
تا فسه و بار داری که بر شجر بود  
می خوری سید احمد درین جشن  
بسه و خوردن می خاد است احزاب بود  
زان می نایب که تا داری در پیشگاه  
باز دست نشان از هم دشوار بود  
هر که را کید که آن سخت کرمانا نه بود  
هر که را کید بک سخت سبک با بود  
من بر خواجه روم نایب هم سیم بی  
تا مرانسته نیز دیک تو مقدار بود  
بست جبار و لیکن متواضع که جو  
متواضع که شنید دست که جبار بود  
طالب شعر و جو اندرین همه قوم  
آن جو اندر دست کو طالب شاعر بود

نوبهار راست کینی انهار کنگ  
ارغوانی کشت خاک زینانی کنگ  
کل شخت و لاله بنو از خاک سبزه  
آن ز عسبر بر روی آن کو هر بود  
شخ با دام از سگوه کینی کشت اید  
جامه ای می که گرفته بر کما هر سو کنگ  
ابر شد لغاشش صحنی با و شد عطار  
باغ شد نور کو اکب راغ شد دیای

بی

شبی و از دی سرخ من کجک  
منی بسان عشق که از خنده در کنگ  
به ست راست نمید و بدست چشمت  
هی خوریم و هی بوس میدیم در کنگ  
نمید و بوسه تو دانی هی کجک بود  
یکی نمید و دو صد و بر لب کجک  
یکی بسازم بر می سیکه بد و نام  
بسا عی در که استنی کجک  
کسی زمستی چنان شود چشم بهم  
که ترک نش غرقه شود بخون کجک

الا وقت صبح هست سر دست چشم  
نه ابراست و نه خورشید و نه باد است  
بیاری بت کشیر شراب کین و شر  
بده و روی که که بان سنگ و سر دست  
آن با ده که زرد است و نزار است لیکن  
نه از عشق نزار است نه از ملاز زرد است  
بجان اندر قوی است بغله اندر سکه است  
بچشم اندر نور است بر روی اندر دست

سلام علی دارم که کعب  
بتان سیه چشم غمزدان  
رسوم طلوع دیار و داس  
چو در صدر رنمور تو وقع صبا  
فتاوه پسرین ادا قبل  
چو بروی قرطاس خطمای کا

لب لعل ضاحک خم جدم  
سرخ خوب لایع سوزن با  
همه دل سبای صبح آبی  
همه بر بدایع همه تن عجب  
هر زمان بت من میان جملی  
چو جو بهشی میان کو آب  
زار و وح صافی تر اندر لطف  
ز خورشید تابان تر اندر کجک  
مرا کفت ممان ناخوانده خدای  
قمر چهرگان مقوسن جوا  
اگر زانکه داری سهر نیلانی  
ز ما به نیلانی اینس جوا  
چو سجاده برداشت آوارانی  
ز عالم بر آمد بده بر مر جیب  
کفتم م رحال از تابانیم  
و انتم بالعقر والنحر جیب  
چو مرکب فدای بت انسان  
مرا کفت دلبر که طال لغا  
شتم از صحرای من اندر غار  
وقد صبرت حفا سعید القوا  
از ان پس که بد مرکب من کجی  
سماک و ثریا ما شد مر کب  
مگر کردم اندر جهان لطائف  
بجست عمید فریدون تراب  
سلمان بساط و سکینه نقل  
مخمر معالی وجد را مقاب  
که خرم ثابت که غم قانع  
بجزم معطی که رزم غالب  
بجست بلند و بگوشتش قوی دل  
بجستش جواد و بجزید صبا

نهال سمن بر چمن در نیل  
چو عقبان ز رین جلیخ و جلیب  
سفا م غوانی که گرفته نواح  
بساط غنا دل سپرده عبا  
سمن زار کشته و یار سلما  
چمن زار کشته و یار سلما  
چو چی کو اعجب با کوه قدیم  
بر اندم شجیب از مقام صبا  
شبت تیره و تار و غطای فند  
بسی آه آواز غول از جا  
زده چستر نهید اندر شرف  
گرفت ز دل راه سوی عبا  
زینا چو در و بر قندیل بر  
زبان چو در و بر قندیل بر  
زین تیره و تار چو چو پرن  
چو روی سینه شه نجوم بوا  
همه راه و بر او خا سببان  
عقبا بان وادی بسایع عبا  
چو شکر کف کون سده خدیلم  
سماک و سسل و سما کشت عبا  
ششرق بر کل کشید همرا  
رمد و شبا بیک از صبح کاد  
فتا و انکی چشم من بر تو نقل  
جفون غرقه در خون و اللع کسبا  
زده جیب و دیدم اندر صحرای  
دخشان چو در و بر صبح کتا  
زخمه برون آمد و خوب رویان  
گر از ان چو طاهوس که در کتا  
معسبر ذواب معقه عبا  
سلس غدا بر بختی تراب

بر

شما بست کاه و عا و تنزه  
 سحابست کاه و عا و تنزه  
 بسببم از روح عطر خلد  
 پر زم اندرون غصه خوار  
 ایام که گناه و قدر است بود  
 نبود هی خطاب و نبود بی خط  
 سخای تو دانش کمال تو بام  
 جمال تو مرصی قیاس تو صبا  
 قلم و ذرات عصای کلیم است  
 نماید بی محبت است بار  
 سر بر تو را قیامت نهادم  
 معتم تو را بر جبرئیل است طاب  
 سعادت باخت خلاست چاکر  
 سبابت بر پشت قبل بر جاب  
 توئی از قرآن سعادت بر طاب  
 تویی از قرآن سعادت بر طاب  
 پراگس که در خدمت فرجید  
 شود دولت و نجات اول آثار  
 به سزای تو در سایل بدیع  
 سخمای تو در سایل خیرا  
 بجزم تو را مدح باشد مساوی  
 بجزم تو را حمد باشد مساوی  
 در آنوقت که آنها که زینبند  
 و ضافت میادین جمع الکتاب  
 جداست در سینه و الریح عیان  
 شود کرد در دیده و آستین خیار  
 زمین گشته دریا گردان جاب  
 چو مرغانی اندر جوی و چون مای  
 نوچن جبرئیل اندر آبی زبالا  
 کنی جمله بر خصم من کل جانب

سخت فوستا و ام فیض عالم  
 هر یک بهم مرصفت ابرام  
 سه نامه نوشتم ندیم جانی  
 که فقم من او را زجر نواب  
 عناب جز دست اندر لیج  
 بر باشد از زخم نشین عبا  
 منم مرسخن را بیان معالی  
 منم جان فضل و بهر را تو اب  
 منم از نژاد بزرگان شامان  
 که بودندشان خرد و هوا  
 همی که چون صبح رخشان پیا  
 کسند جانور قصد سوی سجا  
 مباد اولایت تحت تو خالی  
 مباد و سعادت ز پیش تو قبا

کز غمیت که رسیدی با نخبه طلبی  
 که غمیت که شدی آنچنانکه می یابی  
 نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان  
 نه هر چه داد سینه با زجر خستنیابی  
 هر کار که هست جز بکام تو مباد  
 هر خصم که هست جز بدام تو مباد  
 هر سکه که هست جز بنام تو مباد  
 هر خطبه که هست جز بنام تو مباد  
 دولت همه ساله بچال بچال  
 همه ساله بی جمال تو مباد

هر بند که هست بی کمال تو مباد  
 خورشید جهان بی زوال تو مباد  
 ای کرده سپاه اختران یاری تو  
 فخر است جازا بجهان اری تو  
 مستند بخان لغات بر شمای تو  
 بخت بر خسته شد زبیدی تو  
 مازیک شد ز محمد و لغزوم روز  
 شد تیره شب از آه جگر نوم روز  
 شد روشنی از نور و سیاحتی تو  
 اکنون نه ششم شب است نه روزم روز  
 آرزو بر شای تو جان من است از آنکه  
 پرورده مکارم اخلاق تو منم  
 ز تیغ و زنگک خزین شد عدو  
 زواشاد تو شاد و کرده دلی  
 عجب است که و غنایم ز خاکه شام  
 تو کونی در جگر دارم دو صد سیاح کرام

فدای منی سراسر اید شاد چون چری  
 صلصل منی نواز دیک جانی بریم  
 چون مطربان زنند نوا پیش از روی  
 که محسه کان خردک و کای سپیدان  
 آتش و دود و چو دنبال بی طایفی  
 که بر اندوه بطرف دم او قار بود  
 وان شرکونی طایوس کردم جوش  
 لولو خرد و فایده بخت بود



کتابخانه عمومی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتاب ۱۰۶۱  
تاریخ ثبت کتاب ۱۳۰۲

کتابخانه عمومی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتاب ۱۳۰۲

فصل اول  
در بیان کلیات  
کتابخانه



فصل دوم  
در بیان  
تاریخچه

